

دستگیری، شکنجه، بازجویی

چگونگی دستگیری من

ما بعد از ضربه ای که خوردیم، دوباره وضع خود را سامان داده و به ادامه عملیات انقلابی خود پرداختیم. صبح روز بیست و سوم اردیبهشت ماه ۵۰ به منظور ادامه کار شناسایی یک مزدور با رفیق بهروز از خانه بیرون آمدیم. محل مأموریت ما خیابان های آناتول فرانس و ۲۱ آذر بود. من در خیابان ۲۱ آذر ایستاده و برای انجام مأموریت خود ماشین ها را زیر نظر گرفته بودم که ناگهان دو ماشین جلوی پای من ترمز کردند و چند نفر از آنها بیرون آمدند. یکی از آنها فحش گویان به طرف من آمد و دستش را به دهانم گذاشت و خواست مرا از زمین بلند کرده و سوار ماشین کند. دیگران هم به کمکش آمدند. همان موقع از قیافه منفور و فحش های رکیکشان که فقط شایسته بی شرمی ها و وقاحت های خود مزدوران ساواک و شهربانی است، فهمیدم که مزدوران دشمن هستند. اما از خود می پرسیدم، چگونه مرا شناخته اند؟ و تا چه حد از فعالیتیم آگاهند. چه بسا که اشتباهی پیش آمده بود. از این رو نخواستم شعار بدهم. در ضمن نمی خواستم بی سر و صدا و بره وار تسلیم آنها بشوم. در این اندیشه بودم که در شرایط فعلی، کار اصلی ما تبلیغ و نشان دادن جنایات و رسوا کردن دشمن و اثبات وفاداری به خلق است. این بود که شروع به فریاد زدن کردم تا مردم را از دستگیری خود آگاه کنم و نشان دهم که چگونه در روز روشن فرزندان خلق را شکار می کنند. مزدوران خائن خیال خامی کرده بودند که می توانند در عرض چند دقیقه مرا سوار ماشین کنند. در حالی که فریاد می زدم با مشت و لگد شروع به دفاع از خود نمودم و با دندان هایم دست و پای هر مزدوری را که به دستم می رسید، گاز می گرفتم. به زودی مأموران دیگر شهربانی هم به کمک آنها شتافتند. تا هر چه زودتر مرا دستگیر کنند و از ازدحام جمعیت که رفته رفته زیادتر می شد، جلوگیری کنند. تا کسی شاهد واقعه نگردد. دیگر به علت شناخته شدنم پی برده بودم و فهمیدم چگونه لو رفته ام.

در صفحات پیش گفتم که بعد از تخلیه خانه تیمی، به منزل برادرم در تهران می رفتم. در خانه مسکونی آنها مستأجر دیگری هم بود که خود را کارمند اداره معرفی کرده بود. در حالی که یکی از مأموران اطلاعات بوده است. او چندین بار مرا در خانه برادرم دید. در همان روزها هم دوبار در جلوی دانشگاه با هم روبرو شدیم که من به قصد شناسایی یکی از مزدوران به آنجا می رفتم. بعد از اینکه ساواک عکس مرا از خانه تبریز به دست می آورد و برای پیگرد آنها به مأموران خود نشان می دهد، این مردک پست به آنها می گوید که مرا می شناسد و دوبار هم مرا جلو دانشگاه دیده است. [Ⓣ] پلیس آن منطقه را تحت نظر می گیرد. تمام اشتباهات این دستگیری متوجه

[Ⓣ] لازم است در مورد دستگیری خود نیز کمی توضیح داده و مواردی را تصحیح کنم. همانطور که در متن کتاب آمده نیروهای امنیتی رژیم شاه از ساواک گرفته تا شهربانی و غیره، از خیلی وقت پیش به دنبال دستگیری من بوده و برای این امر نیروی زیادی را بسیج کرده بودند. آن ها رد مرا بدون این که اسمم را بدانند، از سیاهکل داشتند. (از طریق رفیق احمد فرهودی، یکی از رزمندگان سیاهکل، می دانستند که وی قبل از رفتن به جنگل با یک دختر تبریزی در یک خانه تیمی زندگی می کرده است). پس از دستگیری رفیق نابدل، سرکوبگران رد مشخص تری از من به دست آوردند و از آن جا که دستگیری من و بهروز را بسیار جدی تلقی می کردند به اقدامات مختلفی دست زدند.

خودم بود. زیرا آن روزها اعتصاب دانشگاه تازه تمام شده و منطقه حتماً از مأموران ساواک پُر بود و من بدون بررسی کردن موقعیت و وضعیت مکان شناسایی، هر روز به آنجا می‌رفتم و بی‌شک ایستادن به ظاهر بی‌هدف من در آن منطقه، آن هم هر روز، نظرشان را جلب می‌کرد. درست هنگامی که مزدوران برای دستگیری من تلاش می‌کردند و موفق نمی‌شدند، قیافه منحوس همان مستأجر برادرم را دیدم. او خواسته بود خود را از چشم من پنهان نگهدارد تا علت دستگیری برایم مجهول بماند و آنها بتوانند دروغ‌هایشان را به خورد من بدهند و وانمود کنند که مثلاً ما خیلی قدرت داریم، از همه چیز باخبریم و از این قبیل یاوه‌گویی‌ها ... ولی او اجباراً به کمک سایر مزدوران آمد. چه قیافه منفوری داشت. تقریباً یک ربع از این درگیری نابرابر می‌گذشت، لباسهایم تماماً پاره شد و سرانجام در حالی که چند مزدور دست و پای مرا سخت گرفته بودند و به این سو و آن سویم می‌کشاندند، به طرز فجیعی سوار ماشین کردند. نمی‌توانستم تکان بخورم، با این همه دست و پا می‌زدم. از نیرویی که پیدا کرده بودم، خودم نیز تعجب می‌کردم. بی‌حرکت نگهداشتن من برایشان ممکن نبود. وقتی دست و پایم را گرفته بودند، از دندانهایم استفاده می‌کردم. مزدوری انگشتم را لای دندانم گرفته بود و با شدت هر چه تمام تر گاز می‌گرفت. دیگری گلتش را نشانه کرده بود و داد می‌زد اگر تکان بخورم شلیک می‌کند. چه تهدید مسخره‌ای. با دادن حرکتی به خود، کلت را از دستش انداختم. آنها دستپاچه خم شده و تلاش می‌کردند آنرا از دسترس من دور کنند. من در این موقع پایم را از دستشان خلاص کردم و محکم به شیشه عقب ماشین کوبیدم و آن را شکستم. اینک دیگر آنها بیشترین تلاش خود را برای بی‌حرکت نگهداشتن من به خرج می‌دادند. فقط سرم بالا بود. اتوبوسی را دیدم که طبق معمول پُر بود و افرادی با قیافه‌های خسته از آن به بیرون نگاه می‌کردند. بی‌شک اتوبوس از پائین شهر بود. پیش خود گفتم اینها آخرین افراد خلقند که می‌بینمشان. آنها متوجه من نبودند. ولی من سرم را برایشان تکان دادم و بدین وسیله به آنها گفتم که همیشه دوستشان خواهم داشت و پشت به آنها نخواهم کرد. از فکر این که چقدر زود دستگیر شده و کوچکترین کاری برای انقلاب انجام نداده بودم، احساس شرمندگی می‌کردم. با افسوس به خود گفتم: "باید زیر شکنجه وظیفه‌ات را خوب انجام دهی!"

شکنجه در زندان شهربانی

به این ترتیب به اداره اطلاعات رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. مرا در حالی که فریادهای اعتراض آمیزم همچنان بلند بود در راهروی درازی می‌دواندند و از پشت با لگد می‌زدند که به زمین می‌افتادم و دوباره بلندم کرده می‌دواندند. به اتاق بازجویی رسیدیم. من همه‌اش در این فکر بودم که هرطور شده سعی کنم بفهمم اینها شناسایی‌شان از من تا چه حد است. شروع به متلک‌گویی و فحاشی کردند- آهان ... (فحش) ... "عمو/وغلی" کجاست (اسم مستعار رفیق جواد سلاخی)^(۱) دیدی که فرهودی^(۲) چه خوب گور به

دستگیری من همانطور که نوشته‌ام در خیابان ۲۱ آذر که امروز به درستی ۱۶ آذر خوانده می‌شود، اتفاق افتاد. هنگامی که پس از دستگیری، زن داداشم را پیش من آوردند و او از من خواست که هر چه می‌دانم به نیروهای امنیتی بگویم، در ضمن به من گفت که مستأجر خانه‌شان در تهران مرا به اطلاعاتی‌ها نشان داده است. البته من خودم دو بار با آن مستأجر در جلوی دانشگاه تهران روبرو درآمده بودم و موقع دستگیری هم او را دیدم. از این رو در آن زمان هیچ شک نکردم که او را مأمور اطلاعات بخوانم. ولی الزاماً چنین نبود. واقعیت این است که در آن شرایط مأموران امنیتی از عامل ترس و خفتی که خیلی از افراد جامعه دچار آن بودند، استفاده کرده و برخی از آن عناصر را وادار به همکاری با خود می‌نمودند. چنان افرادی نیز با حقارت تمام حاضر به همکاری با نیروهای سرکوبگر می‌شدند بدون آنکه الزاماً مأمور رسمی اطلاعات باشند. من سال‌ها بعد بود که متوجه شدم که اتفاقاً آن مستأجر و فامیل خود من، نقش افراد توصیف شده در فوق را داشته‌اند. به واقع آنها خواسته و یا ناخواسته، از طرف اطلاعاتی‌ها برای دستگیری من و بهروز به این ور و آن ور برده می‌شدند. در یورش شبانه به مدرسه عالی سپاه دانش که در کتاب به عنوان یک موسسه شبانه‌روزی از آن نام برده‌ام نیز در کنار مأموران سازمان امنیت، نه آن "زَنک" شهربانی بلکه چنین افرادی شرکت داشتند. آن طور که بهروز به من یاد داده بود به خانواده‌ام گفته بودم که در آن مدرسه درس می‌خوانم. اما در واقع این رفیق مرضیه اسکوتی بود که در آن جا تحصیل می‌کرد. او در شب یورش پلیس مخفی به خوابگاه در آنجا بود و خود از نزدیک شاهد این یورش بود و هم او بود که معلوم کرد که زن یا زن‌هائی که برای شناسائی من به آن محل رفته بودند، در هر کلاس خود را زن داداش، عمه یا خاله من معرفی می‌کردند.

گور شد؟ چند تا بچه از جواد سقط کردی؟* ... دایی قلابیت کجاست؟ پویان... (فحش) ... آخوند هم که شده. و از این قبیل حرف ها. عکسی از دوران دبیرستانم روی میز بود. یکی از مزدوران آن را برداشت و با حرص جلوی چشمانم گرفت که بین این کیه؟ من فوری نوشته پشت عکس را خواندم. "پالتوی کذایی را به تن دارد". چشمم به پالتویم افتاد که آویزان بود. همه چیز را فهمیدم. عکس نشان می داد که به خانه مان رفته اند و این گفته ها میزان اطلاعاتشان را از من بیان می کرد. پس دیگر لزومی برای پنهان کردن خودم نبود. اینک موقعیت خوبی برای بیان کینه های طبقاتی خود یافته بودم. شروع به شعار دادن کردم:

- مرگ بر شما! جنایتکاران پست... دشمن خلق ها، زالوصفت هایی که خون زحمتکشان را می مکید! بعد شعرهایی می خواندم که به من نیرو می بخشیدند:

"از هر نواش، این نکته گشته فاش، کاین کهنه دستگاه تغییر می کند"
 "بلشویک وار به باید جنگید، چه کند بر دل چون آتش ما آتش تیر"

شروع به کتک زدن کردند. با مشت و لگد به جانم افتادند و به اصطلاح مرا به همدیگر پاس می دادند. لباسهایم تیکه تیکه شده بود و دیگر چیزی بر تنم باقی نمانده بود. چون سگ هاری به جانم افتاده بودند. کمی بعد "خطایی"، رئیس عملیات اداره اطلاعات، که گویا از مزدوران مقرب دستگاه بیداد شاه بود، سر رسید. همه را کنار زد که یعنی چه ... با یک دختر چنین رفتاری می کنید ... و با حالتی عصبانی گفت:

"این چه وضعیه؟ ... چرا بلد نیستید با احترام و ادب رفتار کنید؟ چی از او می خواهید، آدرس خانه اش را؟ این که چیزی نیست، بدون کتک و داد و بیداد هم که می توان پرسید."

در گذشته که بارها رفیق بهروز و رفقاییش را به ساواک برده بودند، من توسط رفیق بهروز از دغل بازی ها و ماهیت مهربانی مزدوران تا حدودی باخبر بودم. این بود که آمدن خطایی را پیش بینی می کردم و این چهره مهربان! و لحن آرام و مؤدب! به هیچ وجه فرییم نمی داد و نظریه ام را نسبت به او عوض نمی کرد. او دشمن ردلی بود چون دیگر مزدوران، که سعی می کرد پشت نیرنگ و ریا چهره جنایتکار خود را پنهان دارد. شروع به مُهمَل بافی کرد: "بیا آدرس خانه ات را بگو. ما صلاح شما را می خواهیم. رفقاییت هرچه زودتر دستگیر بشوند بهتر است، چون مرتکب جرم کمتری می شوند. آخر این همه جوان خوب و تحصیل کرده، حیف نیست که بمیرند؟"

به چهره این جانی پست که نگاه می کردی از درک میزان نیرنگ بازی و پستی اش خونت به جوش می آمد. حرفش را قطع کردم و برایش خواندم:

"ای دشمن انسان، سازش نمی کنم و تا پایان می جنگم..."

خشمگین شد و زود چهره اش تغییر کرد. به مزدوران گفت پس بیافئید به جان این... (فحش)...

مزدوران فحش گویان مرا به تخت بستند. اتاق از آنان پُر بود. آمده بودند تماشاگر باشند و در صورت لزوم به یکدیگر کمک کنند. شکنجه یک دختر انقلابی برایشان جالب بود. بعضی ها قیافه آرام و معمولی داشتند و این برای من عجیب بود. هیچ وقت تصور نکرده بودم که یک مزدور می تواند چنین قیافه ای داشته باشد. شکنجه گر اصلی، سروان نیک طبع بود. دیگران هم گمکش می کردند و شلاق دست به دست می گشت. مرا به تخت بسته به کف پاهایم شلاق می زدند.

درد زیادی احساس می کردم ولی شعر خواندن و شعار دادن قدرتم می بخشید. آنها نیز از شنیدن این شعرها به شدت به خشم می آمدند و هر بار شلاق را شدیدتر می زدند. آوردن اسم شاه و فحش دادن به او بیش از هر چیز عصبانیشان می کرد. گویا در این مورد به ظاهر تعصب زیادی داشتند. مدتی شلاق زدند. همگی به شدت عصبانی بودند و رفتار همه شان خشونت آمیز بود. کمی بعد یک عده

* دشمن برای تحریف افکار عمومی، ما را به اعتیاد مواد مخدر و انحراف متهم می سازد.

دور سرم جمع شدند و به نصیحتم پرداختند: "بخودت رحم کن بیا همه چیز را بگو. این دو کار را توأمآ انجام می دادند که فرد ضمن اینکه مزه درد را می چشد و از آن ناراحت می شود، دروازه راحتی و آسایش را نیز به روی خود باز ببیند. اینک هنگام مناسبی بود که آنها را به بازی بگیرم.

گفتم: بابا آخه وقتی من با رفقای چشم بسته به خونه میرم، چطور می تونم آدرس بگم؟ آخه آدرسی نمی دونم تا بگم. این حرف ها را نشانه به سخن درآمدن من تلقی کردند. شلاق را قطع کردند. پرسیدند: خب خونه در کدوم منطقه بود؟ گفتم: نمی دونم. پرسیدند: درش چه رنگی بود؟ آپارتمان بود، شمالی بود یا جنوبی؟...

گفتم: نمی دونم من همیشه چشم بسته بود. خطایی به مسخره گفتم: حالا چشمهایت را باز می کنم و خودش شروع به شلاق زدن کرد. باز هم نوبت خیرخواهان عاقل رسید، دوباره مهملات خود را تکرار کردند: "به خودت رحم کن و...". درد زیاد شده بود. احتیاج به یک فرصت کوتاه داشتم تا بتوانم فکر کنم و قوای درونی خودم را جمع کرده به تقویت اراده ام پردازم. گفتم: اسم خیابان، خانی آباد بود. خوشحال شدند و به این ترتیب تا زمانی که بتوانم آدرس قلابی درست کرده به آنها بگویم چندبار شلاق زدن قطع شد. این ترتیب گفتن حُسن دیگرش این بود که آنها تصور می کردند من دلم نمی خواهد چیزی بگویم اما درد را نمی توانم تحمل کنم. سرانجام از تخت بازم کردند و گفتند که راه بروم. بدنم حالت عجیبی پیدا کرده بود مثل اینکه هزاران سوزن به تمام تنم فرو می کردند. حالتی داشتم که نه می توانستم راه بروم و نه می توانستم بنشینم. نمی توانستم جایی قرار بگیرم. آنها مرا گرفتند و در طول اتاق راهم بردند. بعد زنی آمد و پاهایم را پانسمان کرد. فکر می کردند آدرس حقیقی است و سعی می کردند به نرمی رفتار کنند تا هر اطلاعی دارم به آنها بگویم. رفتارم ضد و نقیض بود. ضمن آنکه ظاهراً تسلیم شده و آدرس را گفته بودم ولی نفرت آنچنان سراپایم را گرفته بود که اصلاً نمی توانستم به روی مزدوری نگاه بکنم و فحشش ندهم.* در اینجا متوجه مردی شدم که او را روی صندلی نشاندند و با چهره رنگ پریده و کمی وحشت زده به اطراف نگاه می کرد. در آن موقع اگر چه دیدم او مثل مأمورین آنجا نیست و به یک فرد عادی شباهت دارد ولی توجهی نکردم. بعدها فهمیدم که این شخص موقع دستگیری من به طور اتفاقی از آنجا می گذشته که از دیدن وحشیگری های مزدوران به حدی به خشم می آید که به طرف یکی از آنها حمله کرده و با دندان او را زخمی نموده و می گریزد. ولی مزدوران او را دنبال می کنند و با شلیک هوایی دستگیرش می سازند.

به هر حال، اکیبی را دنبال آدرس فرستادند. من آن موقع خوشحال بودم که آنها را گول زده ام و بیهوده به این طرف و آن طرف می کشانمشان و خودم نیز فرصتی برای فکر کردن پیدا کرده ام. ولی بعدها که به این مسئله فکر می کردم، خیلی ناراحت و شرمنده می شدم. چون پلیس به هر صورت آن منطقه را زیر نظر می گرفت و چه بسا که واقعا رفقای در آن منطقه خانه داشتند یا رفت و آمد می کردند و احتمال داشت اتفاقی به دست دشمن بیافتند که مسبب آن من باشم. بی آنکه بدانم و بخوادم، در آن لحظه بدون توجه به این موضوع چنان کاری کرده بودم.

پاهایم کرخت و بی حس بودند. روی زمین که افتاده بودم تکان خوردن برایم سخت بود. ظهر بود، مستخدم با دو بشقاب غذا و چنگال و قاشق روی آن وارد شد. یکی از بشقاب ها برای افسری بود که در این اتاق روی صندلی پشت میزی نشسته بود و بشقاب دیگر را می بایست به افسری در اتاق دیگر بدهد. از من پرسید: نهار می خوری؟ کمی مکث کردم. با سؤال او فکری به خاطرم رسید و گفتم: آره.

بشقاب غذا را جلویم گذاشتند. اول افسر کمی نگاهم کرد و من به همان حالتی که بر زمین افتاده بودم، شروع به خوردن کردم. او دیگر توجهی به من نداشت و تند تند مشغول خوردن شد. همین چند لحظه برایم کافی بود. قدم را راست گرفتم و چنگال را با فشار به گلوی خود فرو بردم و سعی کردم هرچه بیشتر آن را در گلویم فشار دهم. فکر کردم با این ترتیب می توانم خودم را خفه کنم ولی این کار عملی نبود. هرچه تقلا کردم ثمری نبخشید و در این موقع که افسر متوجهم شد، فحش گویان با یک جست به رویم پرید و

* منظورم از فحش که در قسمت های دیگر کتاب هم به کار برده ام، بیان خصلت های واقعی، خصلت های زشت و غیرانسانی مزدوران می باشد.

چنگال را از دستم گرفت و با مشت و لگد شروع به کتک زدن کرد. در این هنگام مزدوران دیگر هم از راه رسیدند. به آنان اطلاع رسیده بود که آدرس دروغی است. شکنجه دوباره شروع شد. آنها بسیار عصبانی بودند. این بار از باتوم برقی استفاده کردند. از باتوم برقی قبل از این که به طور عمدۀ بخاطر ایجاد درد استفاده کنند، برای تضعیف اعصاب و روحیه به کارش می بردند. کاملاً لختم کرده بودند و باتوم برقی را همراه با ریکت ترین فحش ها و متلک ها با نقاط حساس تنم ... تماس می دادند. "نیک طبع" این جانور کثیف و متخصص در امور بی ناموسی در اتاق نبود، وارد اتاق شد. آنچنان بدبختی و بیچارگی از قیافه اش می بارید که با خود می اندیشیدم آخر چگونه ممکن است یک انسان تا این حد مفلوک و حقیر باشد.

این طرز تفکر درباره انسان، کاملاً از مجرد نگری من ناشی می شد. آخر در جامعه طبقاتی انسان بدون جایگاه طبقاتی اش چه مفهومی می تواند داشته باشد. در حالی که ناکامی گویایی از چهره اش می بارید، گفت: "شما می خواستید بانک بزنید، همه را گرفتیم ..."

آن روز قرار بود بانک آیزنهاور مصادره شود. من از همین درماندگی نیک طبع فهمیدم که رفقا بانک را مصادره کرده اند و کسی دستگیر نشده است.

مرا دَمَر به یک نیمکت بست و بیشرمانه جلو همکارانش شلوارش را پایین کشید و روی من خوابید. به اصطلاح تجاوز ناقص بود و به خاطر تحقیر و خُرد کردن اعصاب من صورت می گرفت. من از این رفتار کراهت بار او خشمگین بودم ولی تلاش می کردم آنچنان خودم را بی تفاوت و خونسرد نشان بدهم که عوض من آنها احساس حقارت و شرم بکنند. می خواستم به آنها بفهمانم که این رفتار پست و حقیر آنان برایم اهمیتی ندارد و به راستی چه اهمیتی می توانست داشته باشد. مگر این کار با شلاق خوردن برای من چه تفاوتی داشت؟ هر دو شکنجه بودند، هر دو به یک قصد و هدف انجام می گرفتند. هدف پلید، این که اسرار مرا به این وسیله بیرون بکشند و من هر دو را با اتکاء به یک هدف والا و ارزشمند تحمل می کردم، به خاطر پیشبرد آرمان پرشکوهم، به خاطر حفظ اسراری که فاش نکردن آن به سود مبارزه و انقلاب بود. این تحقیر و شکنجه برای من گذرا و کوتاه مدت بود. در حالی که خلق های زحمتکش را مجسم می کردم که نه یک ساعت، نه یک روز، بلکه در هر لحظه از زندگی پُر از محرومیت شان آن را تحمل می کردند. به هر رو، مزدور ابله که برخلاف تصورش مرا آرام دید و نتوانست از تقلا و رنج بردن من لذت ببرد، جملات وقیحی را پشت سر هم بر زبان می آورد.

بعد از آن دوباره مرا به تخت بستند و شلاق زدن را از سر گرفتند. این بار به علت اینکه شلاق بر روی پای پانسمان شده من فرود می آمد، درد را شدیدتر احساس می کردم ولی با تکیه بر نیروی اراده و تلقین که سخت به آن عقیده داشتم، توانستم حالتی در خود به وجود آورم که گویی کسی دیگر شکنجه می شود و من ناظری هستم که منتظر نتیجه ام. با این همه شلاق واقعیت مادی بود و با این احساس نمی شد آنرا تحمل کرد. واقعیتی عینی لازم بود که بتوانم اندیشه ام را متوجه آن سازم. هر بار درد شلاق شدیدتر می شد، /ایپک، ریحان، رباب، قاسم ... را صدا می زدم. این ها عده ای از زحمتکشان روستایی بودند که من آنجا معلم بودم. چشمان نگران آنها را در برابر خودم می دیدم. گویی لمس می کردم اینک بی تابند تا از میزان وفاداری من و علاقه من به خودشان باخبر شوند. من این انتظار به حق را در نگاه های مهربان آنها می خواندم که آیا کسی که دردهای آنها را از نزدیک دیده و برای رهایی آنان از قرن ها اسارت به پا خاسته و به مبارزه راستین پیوسته است، اینک با دشمن طبقاتی و دیرینه شان سازش خواهد کرد؟

به یاد دست زخمی /ایپک بودم که داس آن را به شدت بریده بود، با این همه هم چنان به کار ادامه می داد. به کمردردهای مداوم رباب و ریحان می اندیشیدم که مجبور بودند مزرعه کوچکشان را با دست آبیاری کنند. رنج "گل لر"، گریه های زهرا، صفای قاسم، صمیمیت قربان و شادیهای کودکانه و بی ریای مرضان که خاله اشرف گویان، با لباس های ژنده و سر و وضع ژولیده به سوی من می دوید و من هر بار که شادی های بی خبرانه اش را می نگرستم به یاد انبوه رنج ها و تحقیرهایی می افتادم که چشم براهش بودند تا سراپای وجودش را فرا گیرند و زندگیش را تبه سازند. اندوه فراوان قلبم را می فشرد ... و در حالی که گلویم از بُغض و کینه فشرده

بود، به روی او لبخند می زد، نوازشش می کردم و در دل سوگند می خوردم که برای رهایی تو تلاش خواهم کرد ... برای رهایی تو و همه آنها که مثل تو در بند ستم زورگویان و ستمگرانند.

و اینک همه این صحنه ها را از نزدیک می دیدم. با هر ضربه شلاق، آنها را صدا می کردم. می خواستم به آنها و در واقع به خودم اطمینان دهم که پیوندم را با ایشان حفظ خواهم کرد. بدبخت مزدوران که خیال می کردند من دارم اسم رفقای سازمانیم را می گویم. چه عبث خوشحالی می کردند ... و می پرسیدند ... خب دیگه چی؟ فامیلیشون چیه...؟

مأمور مسخره دیگری هم انجام دادند. خطایی در حالی که کُلتی به دست گرفته بود و تهدیدم می کرد که می خواهد بینی ام را سوراخ کند، از فاصله چهار متری نشانه می رفت. اول باور کردم که می خواهد این کار را بکند و همین که وانمود می کرد می خواهد ماشه را بکشد، سرم را جلو بردم که گلوله به سرم بخورد. ولی او و اطرافیان خنده مسخره آمیزی سر دادند. بار دیگر این مأمور تکرار شد ... من حرکت قبلی را تکرار کردم. خطایی به ظاهر عصبانی شد و داد کشید که: "درست به ایست، فقط باید دماغت را سوراخ کنم." دریافتم که این مسخره ای بیش نیست. آنها فقط قصد تهدید داشتند و بیش از همه قصد مسخره کردن من. سه یا چهار بار این بازی تکرار شد. کُلت را عوض می کردند، فاصله را کم و زیاد می کردند و از این قبیل کارهای بامزه!! آنها تصور می کردند که می توانند با این حرکات و ژست های توخالی و ابلهانه ایمان و اراده تزلزل ناپذیر مرا خدشه دار کنند. چه خوش خیالی باطل و احمقانه ای!

باز هم مرا بر روی نیمکت چوبی به پشت خواباندند و دستهایم را از دو طرف نیمکت به طرف پائین آویزان کردند و از دو پایه اش گذرانده، دستبند زدند. همه از اتاق بیرون رفتند. پشت استخوانیم روی نیمکت چوبی به سختی فشرده می شد و احساس می کردم پشتم سوراخ می شود. درد شدیدی ایجاد شده بود. که به نظرم از درد شلاق بیشتر می آمد. مخصوصا که مزدوری نیز کنارم نبود تا با فریاد کشیدن و فحش دادن به او بتوانم نسبت به این درد بی اعتنا باشم. شروع به خواندن شعر "پنجه برگها آویزان است" رفیق مائو کردم. شعر تمام شد ولی درد هنوز ادامه داشت. دستهایم خسته شده بودند. احساس می کردم از جا کنده می شوند. سوزش پشتم که دیگر زخم شده بود، اذیتم می کرد. بی اراده در درون خود بی تابی می کردم و این برایم تازگی داشت. به خودم ملامت کنان می گفتم: این نشان می دهد که در زندگی گذشته بحد کافی تلاش نکرده ام که خود را به زندگی سخت و به درد کشیدن عادت بدهم.

مدتی بعد رفت و آمد مزدوران شروع شد. آنها یکی یکی و به نوبت می آمدند و هر کدام با منطق خاص خود می خواستند ثابت کنند که بهتر آن است که با ایشان به اصطلاح کنار بیایم. یکی از غم و غصه های مادرم حرف می زد. دیگری می گفت: گور بابای خلق و هر چه آدم فقیر و پابرهنه است. تو به فکر خودت باش! و بعضی شان وعده پول و مسافرت خارج را دادند! گویا قرار بود هرکس از من حرف بکشد، جایزه بگیرد. یکی از جوجه جاسوس ها بعد از اینکه استدلال هایش تمام شد و خواست برود، با پُرووی فحش داد که: "می خواستی حرف بزنی تا کمی پول به دست من برسد!"

نمی دانم این مدت چگونه گذشت. شاید بیهوش بودم، شاید هم خوابم بُرده بود. وقتی به خود آمدم، تهدید شروع شد. می گفتند: "هنوز کجاشو دیدی؟ ما که مأموران ساواک نبودیم. وقتی رفتی اوین زیر دست مأموران ساواک، امکان نداره بتونی حرف بزنی. اونجا وحشتناکه، امشب می بریمت اونجا!"

من که قبلا در بیرون، از ساواک و شکنجه تصویری واهی داشتم و در اینجا هیچ چیز وحشتناکی ندیده بودم، در ضمن اینکه می گفتم: فرق نمی کنه، همه تون یکی هستین! پیش خود می گفتم: اینها (شهربانی چی ها) حتما شاگردان آنها هستند. اما اراده ام در حفظ اسرار رفقایم و مقاومت کردن و تسلیم نشدن در برابر دشمن همچنان تزلزل ناپذیر بود.

در شکنجه گاه اوین

شب فرارسید. نیک طبع همراه چند مزدور دیگر آمدند که مرا به اوین ببرند. یک کُت گشاد زندان دستشان بود که می خواستند تنم بکنند. تا کسی می خواست نزدیکم بشود با پاهایم لگد می زدم. وقتی چند نفری تنم را گرفتند و خواستند بی حرکت نگاهم بدارند، باز به طریقی دست و پایم را تکان دادم. بالاخره مزدوران در حالی که چند نفری دستهایم را گرفته و چند نفر دیگر تنم را محکم نگهداشته بودند کُت را تنم کرده و چشمهایم را با پارچه ای بستند. سپس از زمین روی دستهای خود بلندم کرده، توی ماشین انداختند. نیک طبع و چند مزدور دیگر روی صندلی های آن نشستند و پاهای خود را روی تنم گذاشته، مدام لگد می زدند... نیک طبع این جانی کثیف سرم را روی زانویش گذاشته بود و تا می خواستم تکانی بخورم به طرف پایین فشار می داد. به این ترتیب ماشین فاصله بین اطلاعات شهربانی و شکنجه گاه اوین را طی می کرد.

در بین راه یاد یک رفیق مبارز برزیلی بودم که زبانش را با دندانهایش بریده بود تا حرف نزند. من هم می خواستم همین کار را بکنم. کمی زبانه را گاز گرفتم ولی هرچه سعی کردم، موفق نشدم. البته در تصمیم خود چنان که باید قاطع نبودم. پیش خود استدلال می کردم اگر کسی بخواهد حرف بزند لازم نیست تنها با زبان بگوید، می تواند حرفهایش را بنویسد.

در اوین مرا چشم بسته روی تخت خواباندند. از زیر پارچه نگاه کردم. اطرافم را مزدوران ساواک گرفته بودند. در بین آنها هیکل درشت و گوریل مانند حسینی دیده می شد، پرسیدم: منو کجا آورده اید، اینها کی هستند؟

تابتی بود که جواب می داد و در حالی که سعی می کرد به صدای خود اُبّهتی بدهد، گفت: اینها غلامان حلقه به گوش من هستند. من گوش یکی را بریده ام و در حالی که دست به سینه حسینی می زد با صدای بلند گفت: زبان این را هم قطع کرده ام. اینجا منطقه ... من است (یادم نیست منطقه چی گفت. می خواست آن محیط را عجیب و غریب و افسانه ای جلوه دهد، مثلا: منطقه جانوران وحشی خونخوار!) بعد قدم را اندازه گرفتند. حالت خوبی داشتم، کوچکترین ناراحتی و ترس و بی تابی احساس نمی کردم و همه این کارها در حالت آرامش من صورت می گرفت. بعد از این مسخره بازی ها، چند نفر را نام برد که بگویم کدامیک را می شناسم. من سعی می کردم اسم هایی که بر زبان می آورد نشنوم. می ترسیدم نام آشنایی به گوشم بخورد و بدنم عکس العمل انعکاسی نشان دهد. تنم را مُحکم گرفته بودم. آدرس پرسیدند. همان آدرس قلابی را تحویل شان دادم. چشمهایم را باز کردند. بعد مرا به اتاق بزرگی بردند که دو میز (تریبون) و یک تخت در آن قرار داشت. اول حسینی با قیافه مسخ شده اش که سعی می کرد حالت وحشتناکی به آن بدهد، سرم را گرفت و در حالی که با خشم به اطراف می پیچاند و به شدت تکان می داد مانند یک خوک وحشی داد می زد. فریادش گوشخراش بود. می خواست به این وسیله هراس و رُعب ایجاد کند. نیک طبع، حسین زاده، جوان و چند مزدور دیگر که اسمهایشان را نمی دانستم فحش گویان وارد اتاق شدند. کو این ... (فحش) ... حسین زاده همه را کنار زد و روی تخت نشست. تنم را گرفته بود و تکانم می داد و با حالت بسیار کثیف و شهوانی می گفت: "به چشم های من نگاه کن، عزیزم به چشمهای من ..."، سرم را پایین می گرفتم و یا دور و بَرَم را نگاه می کردم. نمی خواستم به حرف های او توجه کرده باشم. از اینکار عصبانی می شد و داد می کشید و تکانم می داد. دوباره تکرار می کرد: "به چشم های من ..."، معلوم نبود آخر این مزدور جانی چه قصدی داشت؟ چه عکس العملی از من انتظار داشت؟ شاید خیال می کرد چشمانش نیروی هیپنوتیزم دارد و قصد داشت مرا هیپنوتیزم بکند. کم کم از این کار خسته شد و به یکی از مزدوران گفت: "بُرو شلاق بیار. به حساب این ... (فحش) ... باید با شلاق رسید". رو به من کرد و گفت: "من حسین زاده جلاّد مشهورم" (شگفتا که به جلاّدی هم افتخار می کنند). چهره کریهش را درهم می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد: "اینجا اوین، و من متخصص شکنجه". عمق واقعی کلمه کریه را در وجود او احساس می کردم. از اینکه هیچ حالت ترس نداشتم و همه کارهایشان به نظرم مسخره می نمود، خوشحال بودم.

بالاخره شلاق را آوردند. روی زمین نشانده و دستهایم را به صورت صلیب به بالای تخت بستند. چند نفر مزدور پاهایم را دراز کرده و محکم گرفته بودند. شلاق را به بالای پاهایم می زد. اطرافیان هرکدام فحشی می دادند و با لگد می زدند که: "بگو دیگه". جوان

و دو پیرمرد ترکی که هر دو تقریباً هم شکل و هم قد بودند و قیافه های مضحکی داشتند سعی می کردند به نرمی حرف بزنند: "دختر بیخودی خودت را اذیت نکن. بیا بگو!"

حسین زاده که سکوت مرا می دید، بیشتر به خشم می آمد. از یک حیوان وحشی چیزی کم نداشت. نمی دانست چکار بکند. ضربه های شلاق را شدیدتر می کرد و فحش می داد. بالاخره خسته شد و دیگر نزد دست و پایم را باز کردند که راه بروم. پاهایم روی زمین قرار نمی گرفت. از پشت هولم می دادند و راهم می بردند. در این موقع، دو پیرمرد هم استدلال می کردند: "بیا بگو دیگه رفاقت حتما از خانه رفته اند. تو که نمی دونی مأمورین اینجا چقدر زرنگن، فردا پس فردا اونها رو هم دستگیر می کنن. اصلاً ممکنه کشته بشن. آخه آدم باید کمی هم به فکر دیگرون باشه، حیف نیس این جوونا کشته بشن؟ حالا خودشان هیچی پدر و مادرشان چه گناهی کرده اند که باید جگرگوشه هاشونو از دست بدن؟ خودت که می دونی آخر این کارها مرگه. در حالی که اگر تو کمک کنی ما اونها رو می گیریم و واقعیت را بهشون می فهمونیم. قول می دیم شکنجه شون نکنیم. می دونیم شمارو گول زده ان!"

از خود می پرسیدم: واقعا خجالت نمی کشند این گونه وقیحانه دروغ می گویند؟ از این همه حماقت خنده ام گرفته بود. گفتم: آخه من که می گم. این شماها هستین که باور نمی کنین! گفتند: "نه چرا باور نکنیم؟ تو حرفتو بزنی."

شلاق درد زیادی داشت، دلم می خواست به صورتی وقت بگذرانم که کمتر شلاقم بزنند. در حرف زدنم چنان تغییراتی می دادم که خیال کنند کم کم می خواهم همه چیز را بگویم. وانمود می کردم که دارم تصمیم می گیرم. می گفتم: فایده ندارد من چی بگم؟ نه هیچ فایده ای نداره ... دو پیرمرد می گفتند: "نه بگو حتما سودی خواهد داشت." و من هم این حرف ها را تکرار می کردم. حسین زاده داد کشید که: "اگر نگی دوباره با این شلاق پدرتو درمی آرم." به حرف او توجه ای نمی کردم. دو پیرمرد اصرار می کردند که زودتر بگویم. گفتم: آخه چکارکنم شما که باور نمی کنین. خیابان خانی آباد ... نه، نه، واسه چی بگم؟ آنقدر به خود تلقین کرده بودم که باید همین آدرس را بگویم. خودم هم باور می کردم که آدرس همان است. تا تمامی این آدرس ساختگی را بگویم مدتی طول کشید. از بس هی تکرار کردم که: "نه، نه، چه فایده ای داره، برای چی آدرس را بگم"، حوصله شان سر رفت.

دوباره مرا به تخت بستند. چوب بزرگ و بسیار کلفتی آورده بودند و همگی بیشرمانه می خندیدند و مسخره می کردند. حسین زاده این مزدور خائن بسیار خشمگین بود، با چشمان غضبناک نگاهم می کرد و می خواست با این جور نگاه کردن، مثل یک جلاذ جلوه کند. در این شکی نبود او یک جانی بود، یک جلاذ. ولی حتی در این حالت هم که به عمق چهره اش نگاه می کردی چیزی به غیر از عجز و ناتوانی در او نمی دیدی. چوب را به دست گرفته بود و می گفت: "این حالت را جا می آورد یا نه؟ حالا منتظر باش ببین چه شکنجه هایی در انتظارت است!"

کلمات رکیک به کار می بردند و تهدیدم می کردند که این چوب را ... (استعمال می کنیم). تنم چنان از آتش نفرت داغ شده بود که به سختی سکوتم را حفظ می کردم. می دانستم که هرگونه عکس العمل و فریاد زدن و فحش دادن من باعث شادی و لذت آنها خواهد شد. زیرا آنها در مورد این جور اذیت کردن ها، مخصوصاً در مورد مسائل جنسی انتظار دارند فرد داد و بیداد راه بیاندازد. این را به نشانه ترس و ناراحتی و یا تعصب می گیرند. دلم می خواست دستهایم باز بود و بلند می شدم همه شان را خفه می کردم. اسپروار نشستن، حالت بدی بود. این مزدوران کثیف که حتی از تصور روبرو شدن با یک چریک به خود می لرزیدند، اینجا در برابر چریکی دست و پا بسته، جرأت یافته و قدرت نمایی می کردند و از هر جهت به سویم هجوم می آوردند و اذیتم می کردند ... تنها می توانستم با نگاه پُر از کینه و نفرت اعمال بی نهایت وقیح و بیشرمانه شان را تحمل کنم.

چوب را به کناری گذاشتند. این بار نیک طبع که قادر نبود حتی یک لحظه هم حرف های رکیک زنند، شلاق به دست گرفت. به قیافه جنایت بارش نگاه می کردم. او مزدور دشمن بود. دشمن خلقی شریف و رنجبر، خلقی که من دوستشان داشتم. خلقی که هر وقت از نزدیک رنجشان را می دیدم گریه تلخ کینه، کینه به دشمن، از چشمانم سرازیر می شد. بغض گلویم را می فشرد. آیا این احساس ها توخالی بودند؟ یادم بود که هر وقت می خواستم جزوه ای بخوانم قبل از شروع، به مشکلات راهی که جزوه به آن وابسته بود، فکر می

کردم و به خود می گفتم: اگر این مشکلات را قبول داری، شروع به خواندن بکن. والا این بی صداقتی است که به خاطر خوش آمدن و ارضای کنجکاوای روشنفکرانه آنرا بخوانی.

و حالا نهایت بی صداقتی در این بود که این ها را فراموش کرده باشم. از حرف زدن توخالی و عمل نکردن و بی صداقتی خیلی چندشم می شد. اصلا تحملش را نداشتم. به ماهیت شکنجه که فکر می کردم، حالت دیوانه واری پیدا می کردم. به مسبب اصلی این شکنجه ها می اندیشیدم. مزدور خائن سرسپرده و نوکر امپریالیسم آمریکا، برای بقای رژیم خودکامه خود از انجام بیشرمانه ترین کارها ابائی ندارد، و حال برای هرچه بیشتر در بند نگهداشتن توده های محروم از من چه می خواست؟ من با حرف زدن خود چه می کردم؟ آیا به دشمن سوگند خورده خود امکان ضربه زدن به جنبش را نمی دادم؟ چرا... من با حرف زدن خود لحظه ای به دلخواه رژیم عمل می کردم، در حالی که تمام لحظه های هستی یک چریک باید در راه خدمت به انقلاب باشد. دشمن با وقاحت از من می خواست حرف بزنم تا او بیشتر زنده بماند و بیشتر شکنجه بدهد. آیا می توانستم به شکنجه شدن رفقایم رضایت بدهم؟

نیک طبع با هر ضربه شلاق فریاد می زد: "آدرس، آدرس". با هر ضربه درد شدیدتر می شد و تحمل کردنش مشکل می گشت. لحظاتی رسیده بود که شدیداً دلم می خواست دیگر شلاق نزنند. در این لحظه نمی خواستم با فحش دادن او را عصبانی کنم. هیچ چاره ای برای خلاصی از این درد نبود. این را واقعا احساس می کردم. هیچ کاری نمی شد کرد.

می بایست حالت مادری را در موقع وضع حمل می داشتم که تا تولد، درد شدیدی متحمل می شود، بی آنکه چاره ای غیر از انتظار تولد طفل داشته باشد. و در اینجا تولد طفل فرارسیدن مرگ بود. می بایست انتظار آنرا می کشیدم. کم کم قیافه مزدوران حالت مفلوکی پیدا می کرد و من با دیدن این قیافه ها اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم. از قیافه ها درماندگی می بارید. دیگر این بیچاره ها چکار می توانستند، بکنند. مهمترین و بزرگترین کاری که از دستشان برمی آمد، شکنجه بود و می دیدند که هیچ شکنجه ای قادر نیست لب های مرا به حرف زدن بکشاند. شلاق را قطع کردند و با چیزی شبیه به اثر شروع به گاز گرفتن گوشت تنم کردند و انگشتانم را لای پرس گذاشتند. اول می گفتند می خواهیم ناخن هایت را بکشیم ولی این کار را نکردند. نمی بایست علامتی بجای بگذارند. شدیداً حرص می خوردند و این از وضع دندانهایشان پیدا بود که برای فشردن هرچه بیشتر ناخنهایم بهم می فشردند. این چیزها درد داشت ولی نه به اندازه شلاق. ضمن این شکنجه ها به فاصله شلاق هم می زدند. نظم کار از دستشان دررفته بود. نمی دانستند کدام کار را اول یا دوم بکنند. قیافه های کریه و منفورشان را گرد نامیدی پوشانده بود. اکنون که صحنه را جلوی چشمانم مجسم می کنم، حسینی را می بینم که با آن رعشه های عصبی چهره اش بعد از این که همه ساکت شده بودند، او هنوز به خود فشار می آورد تا اثر را در گوشت تنم فرو برد. دنبال نقطه ضعفی می گشتند. صندوقچه ای آوردند که پر از مار بود. بعضی ها حالت ترس به خود گرفته بودند. بدنشان را جمع می کردند و می گفتند: "وای من اصلاً نمی توانم صندوق را نگاه کنم". بعضی ها با جملاتی می خواستند مار را چیزی بسیار وحشتناک و هراس انگیز جلوه دهند. در صندوق را کمی باز کردند و خودشان به گوشه اتاق پریدند. می ترسیدند مارها بیرون بریزند. یکی از آنها از فاصله دو متری با چوبی درش را کمی بیشتر باز کرد. ماری بیرون خزید و زیر میز رفت. همگی دور اتاق با وحشت اینور و آنور می رفتند. نمایشی بود که بازیگرانش بسیار ناشی بودند. نگاهشان می کردم، به آن جانوران کثیف که شکل انسان بودند ولی از کمترین خوی انسانی بهره ای نداشتند. هستی شان زمین را می آلود. احساس می کردم چقدر پست و حقیرند.

بالاخره یکی از آنها که در صندوق را باز کرده بود و خود را مارگیر معرفی می کرد، ماری را گرفت و پیش من آورد. سر آنرا به گردنم نزدیک کرد. مار دور گردنم پیچید. آنها پی نقطه ضعفی می گشتند و من نمی خواستم عکس العملی نشان بدهم. اگر تحلیل نمی کردم، از میزان حماقت و بلاهت آنها دچار شگفتی می شدم. حساب ساده ای بود و آنها از درک یک حساب ساده ناتوان بودند. آخر یعنی چه؟ مار چه کاری می توانست با من بکند؟ پیش خود حساب کردم: این مارها یا زهر دارند و مرا می کشند و این چه اهمیتی دارد، من که خودم به دنبال وسیله ای برای خودکشی می گردم و یا بی زهرند که موضوع خود به خود متفی است. یک جانور بی آزار با بدنم تماس می گیرد. آنها بی شک حساب کرده بودند که زن ها از جانوران می ترسند. زیرا زن را موجود ترسو و ضعیفی می پنداشتند. جز این چه تصویری می توانستند از زن داشته باشند. هیچ!

این نوع اندیشه ثمره زندگی حقیر و ننگینشان بود. چه، آنان در طول زندگی خود، "زن" را ضعیف یافته اند. اما هرگز قادر نبوده اند علل این امر را تحلیل کنند. چگونه زنی ضعیف است؟ زنی که در طول قرن ها در جوامع طبقاتی و در روابط تولیدی طبقاتی دوبار ستم دیده است: یک بار دوش به دوش مرد و همانند او استعمار شده، تحقیر گشته، نیروهایش به هدر رفته، آلت دست بوده، وسیله تفریح و خوشگذرانی هم به شمار آمده. بار دیگر در رابطه با فرهنگ وابسته به روابط تولیدی، به وسیله مرد تمام ستم های یاد شده را در سطحی گسترده تر تحمل کرده است.

اما هنگامی که زن آگاهی طبقاتی خود را بازمی یابد و همراه مردی که آگاهی طبقاتی خود را بازیافته است، آن چنان آگاهی و شناختی که او را به درهم کوبیدن نظام فاسد طبقاتی وامی دارد، دیگر او یک "زن" با معیارهای ارتجاعی نیست. بلکه "انسانی" است آگاه و به ساختن نظامی می پردازد که در آن "انسان" مقام راستین و شکوه شایسته خود را بازیابد. او با آگاهی از تمام مشکلات، قدم به راه می نهد و در راه آرمان والای خود از هیچ دشواری هراس ندارد. زن انقلابی و مرد انقلابی هنگامی که در سنگر مبارزه قرار می گیرند انسان هایی هستند که به رستاخیز خود رسیده اند. آنها برای ایجاد جامعه ای مبارزه می کنند که در آن این مسئله که به زن چقدر باید آزادی داد - آزادی زن خوب است یا نه - اصولاً مطرح نیست. بلکه همه انسان ها، زن و مرد یکسان از مزایای زندگی استفاده می کنند و برای پیشبرد آن در کنار هم تلاش و کار می کنند.

به هر حال، مزدوران با آن همه حقارتی که سراپای هستی شان را فرا گرفته بود، چگونه می توانستند این واقعیت پرشکوه را دریابند. این انتظار پوچی بود و من از این موضوع به خوبی آگاه بودم. به هر صورت امیدشان نقش بر آب شد و انتظارشان بی ثمر از آب درآمد. مار را رها کردند که تمامی بدنم را بگردد. خیلی خونسرد نشسته بودم و می گفتم بدبخت ها که چی؟ مرا از مار می ترسانید؟ نخواستم داد و بیداد راه بیاندازم که ممکن بود فکر کنند ترسیده ام ولی دیدم شکنجه خوبی است. بدنم را به نشانه چندش تکان می دادم که گمان کنند به هر حال اذیت می شوم و بگذارند مارها بیشتر روی بدنم بمانند. گرچه می خندیدند و مسخره می کردند ولی خنده هایشان ساختگی بود. نمی توانستند لذت ببرند. خنده در قیافه های مسخ شده شان یخ می زد. فهمیدند که این کار را به پیشیزی نگرفته ام. دستهایم را باز کردند. می خواستند آخرین تلاش مذبحخانه شان را به کار ببندند. فحش های رکیک همراه با تهدید شروع شد. صحبت از استعمال بطری آب داغ و درد و عذاب وحشتناک! ناشی از آن بود. و اینکه: "حالا ما کاری نکردیم. درد یک بطری آب داغ برابر چندین ضربه شلاق است. در مورد بطری کسی نتوانسته است طاقت بیاورد!" سرم داد می کشیدند: "این ... (فحش) ... را فقط با بطری می شود به حرف آورد. قبل از بطری میگی یا بیاریم؟".

نمایش مسخره آغاز شد. مجریان؛ حسن زاده، نیک طبع (به خیال خودشان خشن ترین شکنجه گران) و جوان و دو پیرمرد مهربان! بودند. مزدوران دیگر نیز پرسه می زدند. پیرمردها از شدت ناراحتی می خواستند خود را بکشند! که: "وای وای آقای دکتر، آقای مهندس، تو را به خدا این کار رو نکنید. آخه این طفلک چطور اونهمه درد و ناراحتی رو می تونه تحمل کنه؟ این دختر زیر زجر و عذاب می میره. ما دلمون کباب می شه" و از این قبیل یاوه ها.

جوان، گاه چهره آرام و گاه قیافه خشنی می گرفت. چند تن از مزدوران رفتند تا بطری بیاورند. جوان شروع به نصیحت کرد: "می دونی من خودم به عقاید شما احترام می گذارم. نمی گم کمونیستم! ولی مرید حضرت علی هستم. شب ها جلساتی به پا می کنیم. سخنان علی را می خونیم. ما هم معتقدیم که در اجتماع نباید طبقات ستمگر و ستمکش وجود داشته باشد. ما هم معتقدیم که باید فقر از میان بره. آخه چرا باید در یک اجتماع این همه بدبخت و گرسنه وجود داشته باشه؟ ولی خب هر کاری راهی داره و هیچ چیز یک دفعه عوض نمی شه. راهی که شما در پیش گرفته اید غلط است. اول باید به مردم یاد داد که از حق خود دفاع بکنن، باید اون ها رو از نظر فرهنگی آموزش داد و ...".

یکی از مزدوران برای یادآوری به من در را باز کرده و داد زد: "بطری ها چی شد؟ آب هنوز داغ نشده؟!". دو پیرمرد خود را بسیار ناراحت و غصه دار نشان می دادند که: "تو رو به خدا بیا بگو به خودت رحم کن. نگذار آبرویت بریزه، این بی ناموس ها (اشاره به همکارانش می کرد) خیلی بیشرمند. والله ما خجالت می کشیم، غیرتمون قبول نمی کنه جلو ما این کارها صورت بگیره ...". جوان که

خیلی عصبانی شده بود با اقرار به این که هرگونه تلاششان بیهوده است با حالت نومیدی بی آنکه فحش بدهد خیلی ساده گفت: "چی می‌گید! این دختر تمام وجودش وابسته به سازمانشونه!". بدبخت نمی‌دانست که همین حرف او چقدر به من نیرو می‌دهد. احساس غرور فراوانی در خود کردم. بالاخره بطری‌ها را آوردند. پیرمردها بیرون رفتند که جگرشون کباب نشود! و غیرتشان به جوش نیاید! البته آن موقع که آنها برای رفقای دیگر در نقش ساواکی ظاهر می‌شوند، جگر و غیرتشان را در خانه جا می‌گذارند!

مرا روی تخت دَمَر خواباندند. بطری‌ها را نزدیک آورده برمی‌داشتند. فحش می‌دادند و از درد بطری حرف می‌زدند. بطری را با بدنم تماس دادند عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. آنها این کار را هم بی‌نتیجه رها کردند. صبح بود با عصبانیت از تخت بازم کردند. بعد به عنوان حُسن ختام! با مشت و لگد و سیلی به جانم افتادند. این کتک دیگر از فرط ناراحتی و ناامیدی خودشان بود.

حسین زاده وقتی از در بیرون می‌رفت، گفت: "من امشب از خودم نفرت کردم". بی‌شک شاهنشاه مزدورشان دستور داده بود که فعلاً دختری را زیر شکنجه نکشند. فکر نمی‌کردم شکنجه تمام شده است. تمام تنم را دردی سوزان فراگرفته بود. اصلاً قرار نداشتم. احساس می‌کردم که دارم می‌میرم. ولی هنوز زنده بودم. از تحمل خود در شگفت بودم و با خود می‌اندیشیدم: عجب جان سختی دارم! چرا نمی‌میرم؟! هنوز منتظر بودم که بیایند و شکنجه ام بدهند. پیش خود می‌گفتم: این بار دیگر می‌میرم. یک ساعت دیگر، حداکثر یک ساعت دیگر زنده ام ...

دیگر از اوین چیزی به یادم نمانده است. بیهوش شده بودم.

جنبش مسلحانه

مزدوران را وحشت زده کرده است

موقعی که جلو شهربانی از ماشین پیاده ام کرده و روی دوش پاسبانی انداختند، به هوش آمدم. روی دوش پاسبان شروع به دست و پا زدن کردم که چند نفر دیگر مجبور شدند دست و پایم را نگهدارند. فقط سرم آزاد بود که توانستم گوش پاسبانی را که به دوشش بودم، گاز بگیرم. سر و صدا راه افتاد. سرم را هم گرفتند. باز هم بیهوش شدم.

وقتی به خود آمدم، دستهایم را به تخت بسته یافتم. پیراهن گشاد و یقه بازی تنم کرده بودند که بدنم را نمی‌پوشانید. در اتاق دو پاسبان در دو طرف تختم نشسته بودند و یک افسر و دو زن نیز دیده می‌شدند. پنج نفر محافظ اسیر شکنجه شده بی‌سلاحی بودند که نیمه جان افتاده و قدرت حرکت نداشتند و دستهایم هم بسته بود!!

رفقا! خودتان در مورد زبونی و ضعف آنان فکر کنید. از من قدرتی ساخته بودند. مگر من چکار کرده بودم که موجب این همه ترسشان بشوم؟ آنها فقط می‌دانستند من عضو سازمانی هستم که به مبارزه بی‌امان علیه دشمن و همه مزدورانش برخاسته است. سازمانی که با موفقیت کامل، سرورشان فرسیو را اعدام کرده بود. سازمانی که ترس نمی‌شناخت. اعضایش فدایی بودند. چقدر خوب می‌شد دید که آنچه این‌ها را به زانو در آورده و موجب وحشت و ضعف روحیه شان گشته، مبارزه مسلحانه است.

از من موجودی خیالی ساخته بودند. بعدها شنیدم که در آن روزهای اول، تمام مزدوران اداره، پشت در برای دیدن من صف می‌بستند و در حالی که بیهوش بودم، یک به یک می‌آمدند و نگاهم می‌کردند. خودشان شایع کرده بودند که گویا من جودوکارم! بعدها که زَنک محافظ برای یکی از دوستانش خاطرات آن روزها را تعریف می‌کرد، شنیدم که با خنده از افسری یاد می‌کند که موقع حرکت از کنار تخت من دستش را روی اسلحه اش می‌گذاشت، از من فاصله می‌گرفت و تختم را دورمی‌زد!

وقتی به هوش آمدم پاسبان‌ها را دیدم که در دو طرف تختم نشسته بودند. هاله سیاهی مقابل چشمانم بود. قیافه پاسبان‌ها به شکل مضحکی ترسناک می‌نمود. چشمم به زنی افتاد. این دیگر کی بود؟ بی‌شک یکی از همان زن‌هایی که به خاطر شکنجه نواب صفوی^(۳)

جلویش لخت رقصیده بود. (این واقعیت داشت. نواب صفوی از دیدن چنان صحنه ای بسیار ناراحت می شده و عکس العمل عصبی شدیدی از خود نشان می داده و دشمن از این نقطه ضعف او استفاده می کرده است).

با نفرت تمام فحشش دادم. بازجوها و افسرها که به اتاق آمده بودند، گفتند: "خانم ناراحت نشین ... یک کم بد دهنه ولی دختر خوبی ... طفلکی رو گول زده اند شما به چشم بچه تان بهش نگاه کنین". زنک شروع به صحبت کرد. از منطق پوچشان خسته شده بودم. خواستم دستش بیندازم. وسط حرفهایش می گفتم: اینجاشو نفهمیدم، چی گفتی؟ دوباره تکرار می کرد. گاهگاهی سرم را به علامت تصدیق تکان می دادم و دیگران خوشحال بودند که بالاخره زن را فقط زن می تواند رام کند. حرفهایش که تمام می شد، سئوالی می کردم که مجبور شود از اول بگوید و به همین نحو سرانجام خسته شد و فهمید که دستش انداخته ام. رو به افسرها کرد که: "بابا این هیچ چیز حالیش نمی شود!" و من با خشم گفتم: کور خواندی، تو اصلا کی هستی که برایم تکلیف تعیین کنی؟

هر دقیقه افسری به اطاق می آمد و می رفت. ساعت هایشان جلب توجه می کرد. پاسبان ها پهلویم نشسته بودند و ساعت هایشان را طوری می گرفتند که من بینم. آنها فکر می کردند که من برای آدرس گرفتن، منتظر گذاشتن ساعت مقرر هستم. ساعت هایشان را جلوتر برده بودند که وقت را دیر نشان دهند. چه خیال باطلی! آخر، روز اول و دوم مطرح نبود. من هرگز نمی خواستم به دلخواه آنان رفتار کنم. می دانستم رفقا از سر و صدای لحظات اول از دستگیری من با خبر شده بودند. زیرا هم رفیق بهروز در فاصله کمی از من قرار داشت و حتما متوجه موضوع شده بود و نیز همان ساعات اول با رفقا قرار داشتیم که سر قرار هیچکدام حاضر نشده بودم. بی شک آنها از خانه رفته بودند، چون آن خانه هم موقتی بود. من به یک چیز فکر می کردم. اگر آدرس را بگویم پلیس به خانه می رود و تمام اهل محل را خبر می کند که در اینجا خرابکاران سکونت داشته اند و ما با زرنگی و هوشیاری که داریم، توانستیم این محل را کشف کنیم. به رخ کشیدن قدرت کذایی خود، و این درست خلاف چیزی بود که سازمان در این مرحله از عمده ترین وظایف خود می شمرد؛ یعنی ضربه زدن به دشمن و نشان دادن ضعف او به مردم. و اینک ضربه زدن به خلق و نادیده گرفتن تمامی زحمات و فعالیت های بی دریغ و شبانه روزی رفقا، از جانب من خیانتی نابخشودنی به شمار می آمد و برایم غیرقابل تصور بود که در اولین آزمون صداقت خود، به آرمان پرشکوه خود پشت کنم.

زن برادرم را مجبور کرده بودند که از من بخواهد حرف بزنم. او از جریان اطلاعی نداشت. شبانه به خانه اش ریخته و حتی به بچه هایش اجازه نداده بودند که به مدرسه بروند و امتحانشان را بدهند. با التماس به من گفتم: "اشرف اینها از تو چی می خوان؟ بهشان بگو". گفتم گوش کن بین موضوع چی هست، برایش خواندم:

"آدمی با سر افراشته باید بزید و سرافراشته باید میرد،

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش

و نهد در ره آزادی خلق همه هستی خویش."

که خطایی به صلاح خود دید او را بیرون ببرد.

دوستی را هم مجبور کرده بودند که برایم دروغی بگوید: "پویان می خواسته بهروز را بکشد. هنوز هم قصد این کار را دارد. در نامه ای برای من نوشته اختلاف عقیده پیدا کرده اند و پویان می خواهد او را از سر راه خود بردارد! والله نامه را هنوز دارم." وقتی او را با من روبرو کردند، دست و پایش می لرزید. معلوم بود که کتکش زده اند. از دیدنش جاخوردم. از حالت مفلوکی که به خود گرفته بود، بسیار بدم آمد. احساسم را به زبان آوردم: آه ... پس چرا اینطور، این چه حالیه؟! فقط با ناله حرف می زد. از دروغ احمقانه ای که ساخته بودند، تعجب نکردم. آنها که شناختی از خصوصیات کمونیستی رفقا نداشتند. نیرنگشان به طرز چشمگیری ناشیانه بود.

برادر بزرگ و کوچکترم را هم پهلویم آوردند. آنها حرف خاصی نزدند. دست های برادر کوچکم باد کرده بود. سر و صورتش هم زخمی بود. برادر بزرگم را هم کتک زده بودند. شاید می خواستند بگویند: بین همه را دستگیر کرده ایم. و شاید خودشان هم ندانند آنها را برای چه پیش من آوردند! به هر حال با تمسخر افسرها و تیمسارهایشان و با تحقیر و توهین و خشن حرف زدن با آنها سعی می

کردم روحیه این دوستان را تقویت کنم. به آنها می‌گفتم - اینها را می‌بینید (دشمن را) اینها موجودات حقیری هستند که فقط می‌توانند با میکیدن خون من و شما زندگی بکنند. ما نباید بگذاریم که اینها به زندگی جنایت بار خودشان ادامه دهند. زَنک هرزه که می‌خواست خود را قدرتمند قلمداد کند و همه جا سر باشد، از گستاخی من بیش از همه عصبانی می‌شد. موهایم را که بلند بود، دور دستش می‌پیچاند و سرم را به شدت تکان می‌داد. با سیلی چنان می‌زد که دماغم خون می‌افتاد. این تا مدتی کار هر روزه اش بود.

آن شب از آمپول و شربت حرف زدند که فرد را به حرف درمی‌آورد. به آنها گفتم: من فریب این مسخره بازی های شما را نمی‌خورم. اولاً اگر کسی نخواهد، می‌تواند به نیروی اراده خود حرفی نزند. ثانیاً اگر شما این چیزها را داشتید، از اول مصرف می‌کردید که زودتر هم اطلاعات به دست می‌آوردید. گفتند: "آخر این شربت گران است و ما برای همه از آن استفاده نمی‌کنیم." من گر چه شکی در دروغ بودن این حرف ها نداشتم ولی از یک چیز می‌ترسیدم. از آنجا که در بچگی در خواب حرف می‌زدم، از خود می‌پرسیدم: آیا ممکن است در عالم خواب و بیهوشی به حرف در آیم...؟ تصور این موضوع برایم رنج آور بود. نه، نه، در خواب هم باید بر خود مسلط باشم. آدرس خانه و اسم چند نفری را که می‌دانستم از ذهن خود می‌راندم و سعی می‌کردم آنها را فراموش کنم. به چیزهای دیگر فکر می‌کردم ولی همچنان نگران بودم. شب برایم شیر آوردند ولی من به سختی می‌توانستم آن را بخورم چون چنگالی که روز اول خواسته بودم با آن خودم را خفه بکنم، گلویم را زخم کرده بود.

افسرها دور تختم جمع شده بودند و مرتب می‌گفتند: "باشه جرعه جرعه بخور، حتما بخور...". از این همه توجه و اصرار آنها برای خوردن شیر تعجب کردم. واقعا ممکن است توی شیر دوائی ریخته باشند که اعصاب مرا ضعیف بکنند؟ و پیش خود گفتم به هر حال شیر به عنوان غذایی است، اینها می‌خواهند مرا زنده نگهدارند و به هر طریقی که شده مرا به سخن گفتن وادارند و در اینجا من باید درست برخلاف میلشان رفتار بکنم.

اگر چه برای من حرف زدن به دشمن به قدری کاری زشت و نفرت انگیز بود، و به حدی چنین چیزی از ذهنم دور بود که نمی‌توانستم یک لحظه هم آنرا حتی به تصور خویش نیز بیاورم، ولی برای اینکه دشمن را مطمئن و به یکباره از حرف زدن خود ناکام کرده باشم، قصد خودکشی داشتم. البته به جنبه تبلیغی این موضوع هم اهمیت زیادی می‌دادم.

صبح فردا دوباره شیر آوردند. ولی من دیگر از خوردن امتناع کردم. آنها ابتدا با لحن آرام اصرار کردند که حتما بخورم. بعد که دیدند به طور جدی مصمم هستم چیزی نخورم شروع به تهدید کردند. زَنک باز موهایم را دور دستش پیچید و سیلی زنان به اینور و آنور تکان داد. کارهایشان اثری در تصمیم من نداشت. در آخر با حرص تمام گفتند: "ما بالاخره نمی‌گذاریم تو بمیری، این را مطمئن باش. به وسیله تفتیه هم که شده غذا را وارد معده ات می‌کنیم" (البته آنها این مفهوم را با کلمات رکیک می‌گفتند) بعد بلند شدند و رفتند.

مدتی بعد، دکتری آمد که به من سرم بزند. او را که دیدم، فحشش دادم. او با خونسردی گفت: "خانم به من چکار داری، من که بازجو نیستم. شغلم دکتری است. به خاطر شغلم همانطور که به همه اداره ها می‌روم، به این اداره هم آمده ام". دوباره با نفرت فحشش دادم: مردیکه کثیف، همکار جانی ها، بازجو هم که نباشی بالاخره برای این دستگاه و هدف های پلیدش کار می‌کنی. ننگ بر تو! سرم را حاضر کرد و با پزشکیاری آمدند که آنرا وصل بکنند. نزدیکم که رسیدند، با پا آنها را زدم. می‌خواستم مانع کارشان بشوم. زَنک ها و پاسبان ها آمدند و سعی کردند پاهایم را نگه دارند و من مرتب در حالی که دستهایم به تخت بسته بودند، تنم را تکان می‌دادم. سرم را اینور و آنور می‌بردم و پاهایم را از دستشان خلاص کرده و به طرفشان پرت می‌کردم. با صدای فریادهایم مزدوران دیگری به اتاق آمدند. آنها کمک کردند تا دو نفر روی پاهایم نشستند، سه نفر هم هر کدام سر و دست هایم را بی حرکت نگه داشتند و بدین ترتیب دکتر سرم را وصل کرده و چندتایی هم آمپول زد.

از آن موقع به مدت ۱۳ روز هیچ غذایی نخوردم و به اعتصاب غذا ادامه دادم و آنها مجبور بودند جریان تزریق آمپول و زدن سرم را هر روز به همین ترتیب تکرار بکنند. قبل از وصل سرم مزدوران می‌آمدند و ۵ نفری مرا که لحظه ای آرام نمی‌گرفتم، بی حرکت نگه می‌داشتند. شنیده بودم که اگر با سرم یا آمپول، هوا وارد بدن بشود شخص می‌میرد. پس با تقلای من امکان داشت که دکتر نتواند سرم

را خوب وصل کند و یا اشتباهی رخ بدهد و جای سوزن جابجا بشود. البته بعدها دیگر فهمیده بودم که به این طریق نمی شود خودکشی کرد ولی تقلا کردن را یکنوع مقاومت و تسلیم نشدن به خواست های آنها تلقی می کردم. خوب هم بود، خیلی اذیت می شدند و من با تماشای ضعف آنها و اینکه نمی دانستند چه بکنند در خود احساس قدرت می کردم. به قدری ضعیف شده بودم که ساعات زیادی از روز را بیحال می افتادم و از گذشت زمان باخبر نبودم و شماره روزها را نمی دانستم. وقتی از آنها می پرسیدم من چند روز است دستگیر شده ام، در حالی که ممکن بود فقط هفت روز از دستگیریم گذشته باشد، می گفتند بیست روز است و من نمی دانستم که دروغ می گویند و حرفشان را باور کردم. اتاق مدام پُر و خالی می شد. تیمسارها و رؤسایشان می آمدند و می خواستند با بهانه ای با من حرف بزنند یا از من حرف بکشند، البته بسیار مؤدبانه. دیگران غلام وار پهلوشان می ایستادند که در جایی که تیمسار حضور دارد، سر را هم نباید تکان داد. راجع به این کارها حالت مسخره ای داشتم. لازم نبود تصمیم بگیرم که مسخره شان بکنم، به حدی از آنها نفرت داشتم و به حدی حقیر می دیدمشان که حالتهم خود به خود چنین می شد و یا مستقیماً مسخره شان می کردم و فحششان می دادم. کاری می کردم که نشان بی احترامی بود و آنها نمی توانستند دنباله حرفشان را بگیرند. همگی بعد از یکساعت سعی برای حرف زدن، نتیجه می گرفتند که: "این دختر دیوانه است!" دکتر اعصابی هم داشتند که رسماً به دیوانگی من نظر داده و برایم نسخه نوشته بود.

باز هم بازجویی و شکنجه

روز دوم یا سوم بود که خطایی و نیک طبع برای بازجویی آمدند. بیش از حد تصور نفرت انگیز بودند. در حالی که ورقه بازجویی داشتند و با تمسخر می خندیدند، با حالت اطمینانی گفتند: "با آدرس کاری نداریم، سؤال های دیگری است، تو بگو ما می نویسیم:

- اول، اسم!

سکوت کردم.

- اسمت را بگو!

...

حالت تمسخر توأم با تعجب پیدا کردند: "بابا دیوونه س، عقلش هنوز رشد نکرده."

- "نه بابا می خواست لیلیا خالد بشه."

- "خودش که لیلیا خالداره ... اسمتو بگو! شناسنامه ات که دست ماست، ما فقط می خواهیم خودت بگی."

از دیدن این نوکران، این مجریان اوامر ظالمانه ستمگران، این خائنین به خلق، خشمم به غلیان می آمد. به حدی احساس نفرت می کردم که دندانهایم با سختی تمام روی هم فشار می آوردند. رفتند باتوم برقی آوردند و شروع به اذیت کردند.

- اسمت چیه ... هان؟ نمی گی ...؟

در چهره های تنفرانگیزشان، درماندگی و حقارت آشکاری به چشم می خورد. بطوری که نمی شد در مقابلشان حالت عادی داشت و با تحقیر نگاهشان نکرد. به هر حال در حدود یک ساعت شکنجه ام کردند و سرانجام که می خواستند بروند، گفتند: "این فقط یک شوخی بود. نصف شب به سراغت می آئیم و شکنجه واقعی شروع می شود."

حرفهایشان را باور کردم. نمی ترسیدم ولی اضطراب داشتم. دلم می خواست وقتی به سراغم می آیند، بیدار باشم. فکر می کردم در حالت خواب نمی تواند حواسم متمرکز باشد. به هر رو آن شب تمام شد بی آنکه کسی به سراغم بیاید. به طور دقیق یادم نیست که آن روزها به چه نحوی سپری می شد. بیشتر روزها در خواب یا بیهوشی می گذشت و در مواقع بیداری برنامه سرم دوباره به همان ترتیبی که گفتم اجرا می شد. کارهایی می کردم، با اینکه کودکانه به نظر می رسید اما به هر حال سبب می شد که من از حالت تسلیم و آرامش

بیرون بیایم. از تصور این که تسلیم آنها باشم و به طور معمولی با آنان حرف بزنم خیلی ناراحت می شدم. خود به خود نمی توانستم آرام باشم. از هر چیز کوچک استفاده می کردم تا به آنها یادآوری کنم که دشمنشان هستم و با آنها آشتی و سازش نمی کنم.

از جمله این کارها، یکی این بود که از سیلی هایی که زَنک می زد، دماغم خون می افتاد و خون خشک شده روی صورتم باقی می ماند. با دست های بسته تقلا می کردم که دماغم را پاک کنم. پتو را به طرف دماغم می بردم. زَنک از حرص دیوانه می شد. فحش می داد که چقدر بی ادبم و اصلا در اجتماع زندگی نکرده ام!

زَنک در مقابل این گونه کارهایم دوباره سیلی می زد و موهایم را دور دستهایم می پیچاند و به اینور و آنور می زد. تنبیه دیگری هم داشت که بیشرمانه به پاسبان ها می گفت قفلکم بدهند. این دیگر خیلی تحقیرآمیز بود. هر ساعت افسری به اتاق می آمد و حرف مسخره ای می زد و می رفت. با خود می گفتم: بگذار هرچه می خواهند از این کارها بکنند، بهتر. آنها در واقع با این اعمالشان یادآور می شدند که چقدر پستند و به من یادآوری می کردند که هرگز رفتاری پیش نگیرم یا خطایی مرتکب نشوم که موجب بقای هرچه بیشتر آنان و رژیم پشتیبان آنان بشود.

بدترین شان نیک طبع بود. این مزدور رذل با فحش های رکیکی که می داد، سعی می کرد به اصطلاح قساوت قلب و وحشیگری خود را که در موقع شکنجه دادن نشان داده بود، همچنان در حالت عادی هم حفظ کند. حالتی را در من به وجود می آورد که با دیدنش بدنم منقبض می شد و تنها با سعی فراوان بود که تمام قوای درونیم را جمع کرده و می توانستم با احساس غرور و مقاومت در مقابلش قرار گیرم. دلم می خواست او هیچ وقت به اتاق نیاید. نمی دانم چرا چنین عکس العملی در من به وجود می آمد. می دانستم که آنها همیشه پی نقطه ضعفی می گردند و سعی می کنند با انگشت گذاشتن روی آن، فرد را آزار دهند. گویا نیک طبع هم متوجه تغییر حالت من در مقابل خود شده بود. یک بار هنگام ورود به اتاق با افتخار گفت: "جلادت آمد!". و من دریافتم که او از این موضوع احساس پیروزی می کند. گفتم: فرق نمی کند، مهربانترین شماها هم جلاد است. همگی به یک اندازه کثیف هستید. موقع ادای این حرف ها به مفهوم حرفهایم اندیشیدم و واقعا عمق آنها را احساس کردم. بعدها دیگر توانستم خیلی خونسرد باشم و وجود همه شان برایم بی تفاوت باشد.

بعضی از افسرهایی که به اتاق می آمدند حالت دلسوزی توأم با تحقیر به خود می گرفتند و در مقابل رفتارهای زَنک و این که مرا بی تربیت می نامید، می گفتند بابا طفلکی تقصیر نداره مگه باباش کی بوده؟ یک کارگر بدبخت و بیچاره! وقتی آنها با چنین تحقیر و توهین از توده زحمتکش یاد می کردند، به آنها می گفتم: دقیقا به همین خاطر است که ما دشمن شما ایم. شما و رژیم پشتیبان شما فریبکاری و با فریب، خود را طرفدار خلق جلوه می دهید. البته این توضیح به خاطر پاسبان هایی بود که این حرف ها را می شنیدند و ناظر این صحنه ها بودند والا چه لزومی داشت با این تبهکاران از چیزهای آشکاری که خود نیز به آن واقفند، صحبت کرد. همین حقارتشان بس که هر کدام سعی می کردند حرف های مرا به خود بگیرند و تظاهر می کردند که وابسته به این دستگاه نیستند. حتی ممکن است مخالف هم باشند. ولی خوب چکار باید کرد؟ باید پول درآورد و نان خورد!

مستراح رفتن مسئله بزرگی بود. دو روز اول لگن می آوردند و من که حالم خوب نبود، پتو کثیف می شد. بعد زیر بغلم را گرفتند و به مستراح بردند. ۵ زن و دو پاسبان که بیرون ایستاده بودند. مستراح را که نگاه کردم، شیر آب، لوله سیفون و دست شوئی نظرم را جلب کرد. فوری از ذهنم گذشت که اگر سرم را محکم به یکی از لوله ها بزنم نمی میرم؟ خواستم کنار دیوار بیایم و آزمایش کنم. ولی گویا آنها از قبل چنین چیزی را حدس زده بودند. به سختی مانع می شدند که نزدیک این لوله ها قرار گیرم. تقلا کردم که خود را از دست آنان بیرون بکشم ولی چنان قدرتی نداشتم که بتوانم خودم را در یک آن از دستشان بیرون بکشم. دستهایم را محکم گرفته بودند و من به تنهایی قادر به ایستادن نبودم و به آنها تکیه می کردم. فقط سرم آزاد بود که با آن به سر زن ها می زدم. بیچاره های موش مرده، زَنک های نازک نارنجی با اینکه به راحتی می توانستند مانع از حرکت من بشوند ولی آنچنان ترس برشان داشته بود که جیغ می زدند: "بیایین، بیایین، این داره مارو میزنه...!" و فوری افسرها و پاسبان ها ریختند به آنجا و به دست هایم دستبند زدند. به پاسبان ها گفتند که آنها زیر بغلم را بگیرند. داد می زدم که پاسبان هایتان را ببرید ولی آنها اهمیتی نمی دادند. کمی داد و بیداد راه انداختم و تقلا کردم

که پاسبان ها را کنار بزنم ولی موفق نشدم. دلم شدیداً درد می کرد و کنترل از دستم در رفته بود. مرا روی دوش گرفتند و به اتاقم آوردند و دیگر تا مدتی به مستراح نمی بردند.

تصویری از پستی مزدوران

یک روز پیش از دستگیری رفیق بهروز، یکی از افسرها به اسم سرگرد مخفی، طبق معمول به اتاقم آمده و شروع به مسخره کرد. البته دیگر هیچ کدام آدرس نمی پرسیدند ولی هرکس هر فکری برای ناراحت کردن من به کله علیلش خطور می کرد، اجرا می نمود. این افسر به یکی از پاسبان ها گفت که برود قاشق بیاورد و از مدفوعی که در لگن بود، به دهان من بگذارد. این کار به نظرم آن قدر بی خود و بی معنی آمد که فکر کردم فقط یک تهدید است و حتما این کار را نخواهد کرد. پاسبان با قاشق برگشت. لگن را کنار تختم گذاشتند و دیدم که واقعا می خواهند این کار را بکنند. خشم شدیدی سراپایم را فرا گرفت. اگر هیچ کاری نمی کردم و به آنها اجازه چنین کاری را می دادم، کاملاً حالت تسلیم داشت. به حدی خشمگین بودم که بسته بودن دست هایم را از یاد برده بودم (دست هایم به تخت بسته بود). خیز برداشتم و خواستم لگن را بر روی افسر پرت کنم. ولی به علت بسته بودن دستهایم، محتویات لگن روی خودم ریخت و تبهکار پلید که انتظار این کار را نداشت و حالا عصبانی تر شده بود، برای اذیت بیشتر من دستور داد که پاسبان مدفوع را به تمام صورتم بمالد و به دهانم بریزد. بدنم به تخت بسته بود و کاری نمی توانستم بکنم. دستور اجرا شد و این بار نیز تنها سلاح من در مقابل رذالت آنان، نگاه پُر از کینه ام بود که به روی این نوکر جنایتکار دوخته شده بود. احساس می کردم از داغی نفرت چشمانم گداخته شده است! ...

وضعیت مضحکی به وجود آمده بود و وسیله تفریح برای مزدوران که زندگیشان چنان حقیر و آکنده از غیرانسانی ترین خصلت ها بود که چنین موضوعی موجب خنده شان می شد. تمام افسران یک به یک به اتاق می آمدند، مسخره می کردند و بعد دماغشان را می گرفتند و متلک گویان خارج می شدند: "ریده به خودش. نگفتیم دیوونه اس؟"

پاسبان ها که مجبور بودند دائم در کنار تخت بایستند و حق نداشتند یک قدم هم از کنار تخت فاصله بگیرند، از بوی بد و کثیفی اوضاع ناراحت می شدند و دماغ هایشان را می گرفتند. آنها هم به من فحش می دادند و می گفتند: "خیلی راحت بودیم حالا باید بو هم بکشیم!"

نمی توانم دقیقاً حالت خود را شرح دهم. ضمن این که احساس غرور می کردم و تمامی این فحش ها و متلک ها را به چیزی نمی گرفتم و آنها را ناشی از خشم نومیدانه و نشانه آخرین دست و پا زدندان می دانستم ولی تکرار مداوم این تحقیرها حالتی در من به وجود آورده بود. تحقیرها را احساس می کردم و آنها را تحمل می نمودم! تحمل کردن به این معنی است که تو خود را مجبور به انجام دادن یا ندادن کاری کرده باشی، نه این که مواجه شدن با آن برای ت بی تفاوت باشد. تحقیرها را با تمام وجودم لمس می کردم و کینه هایم تمامی بدنم را به آتش می کشید. زندگی تمام افراد ستمکش را که در زندگی با ایشان برخورد داشتم به یاد آوردم:

من و خلقم تن واحدی هستیم که در کنار هم استعمار شده ایم، به ما امکان زندگی و آزادی نداده اند. از هر مزیت زندگی محروممان کرده اند. تحقیرمان کرده اند، فحش نثارمان ساخته اند. ارباب ها و رژیم می که این مزدوران وابسته به آن بودند، مسبب تمام رنج های زندگیمان هستند که اکنون نیز بدین گونه آزارمان می دهند. من و خلقم از آنها جدا هستیم. با دست خالی اما با ایمانی پابرجا و خلل ناپذیر در مقابلشان قرار گرفته ایم و مصمم هستیم که تا پایان نابودیشان بجنگیم. چرا که جهان باید عاری از هر گونه ظلم و فساد باشد. چرا که پیروزی نهایی از آن ماست.

شکنجه و شهادت رفیق بهروز دهقانی

شب بعد که شب دستگیری رفیق بهروز بود، ناگهان سالن اداره شلوغ شد. مزدوران وحشت زده داد و بیداد راه انداخته بودند و در سالن به این طرف و آن طرف می دویدند. حماسه زندگی رفیق بهروز اینک داشت به اوج خود می رسید. او دستگیر شده و از فریادهای خشم خود اداره را به لرزه درآورده بود. لرزش، ترس و وحشت سراپای وجود مزدوران را فراگرفته بود. ترسشان به حدی بود که از هیکل رفیق بهروز به طور افسانه ای حرف می زدند و او را درشت تر و قوی تر از آنچه بود جلوه می دادند.

پاسبان هایی که شاهد دستگیری او بودند، تعریف می کردند که چگونه او را در حالی که در اثر درگیری نابرابر خیابانی توانش را از دست داده و پایش شکسته بود، دست بسته به اتاق انداخته بودند و مزدوران دم در اتاق صف بسته و تماشا می کردند. در دقایق اول کسی یارای نزدیک شدن به او و شروع شکنجه را نداشت! آن شب از جنایتکاران ساواک دعوت! شد که به شهربانی بیایند. گویا مزدوران خود شهربانی هنوز در ارتکاب به جنایت به حد کافی استاد نشده بودند. یقین داشتند با کسی طرفند که باید برای به حرف درآوردنش از تمام شیوه ها و روش های شکنجه استفاده بکنند. رفیق بهروز فرزند رنج بود. زندگی با زندگی خلق گره خورده بود، با زندگی دهقانانی که بیشتر عمرش را با آنان گذرانیده بود، با کارگران و کلیه زحمتکشان. او سرشار از عشق به خلق بود و نفرتی وصف ناپذیر در درونش می جوشید. این را دشمن خوب می دانست و بی دلیل نبود که این چنین از او می ترسیدند.

مزدوران آن شب به سگ های هار زنجیرگسیخته شباهت داشتند. صدای ضربات شلاق که با شدت هرچه تمامتر فرود می آمد و با فریادهای بلند و خشمگین رفیق بهروز درهم می آمیخت، وحشیگری آنان را تشدید می کرد. در مورد رفیق بهروز نمی دانم چه شکنجه هایی می کردند که فریادهای او حتی موقعی که شلاق قطع می شد همچنان بلند بود. فریادها، فریاد اعتراض بود. اگر چه کلمات برایم مفهوم نبود ولی با شناختی که از او داشتم می دانستم چه می گوید: "ایشک گنده لرخلقین جانینان نه ایستیرسوز" (مردیکه های نفهم از جان خلق چه می خواهید) جمله ای که هر وقت نسبت به مأمورین ساواک احساس نفرت می کرد، در حالی که می کوشید احساسش را ظاهر نکند تا بتواند در درون خود عمق آن را درک نماید، با تکان دادن سر بیان می کرد. مزدوران در اتاق مرا بازگذاشته بودند که صدای شکنجه را بهتر بشنوم و خودشان دسته دسته آنگاه که از شکنجه او خسته می شدند و جای خود را با دسته دیگر عوض می کردند، به اتاق می آمدند. آتش جنایت بدن حسین زاده را آنچنان می سوزاند که او لباسهایش را کنده بود و تنها یک پیراهن رکابی به تن داشت و پای برهنه چون دیوانه ای زنجیر گسیخته مدام از اتاق من به اتاقی که رفیق بهروز در آن شکنجه می شد، می دوید. او و مزدوران دیگر در اتاق به من فحش می دادند و روی صورتم تف می انداختند. از بوی مدفوع زیاد نمی توانستند در اتاق بمانند. به وضع من می خندیدند و مسخره ام می کردند. حسین زاده وقیحانه تکرار می کرد:

- "خوب کلکی زده، ریده به خودش که پهلویش نایستیم!"

چه اعتراف جالبی! این مزدور چقدر باید از کراهت و تنفرانگیز بودن خودش مطمئن باشد که این حرف را بزند!! حتی در اوج دیوانگی و وحشیگری مزدوران، هاله ای از درماندگی و بیچارگی که آنها را دربرمی گرفت، می شد دید. این حالت دیوانگی به خصوص وقتی صدای شکنجه اوج می گرفت در اثر شدت تشنج اعصابشان به وجود می آمد. آنها خود تحمل شنیدن صدای شکنجه را نداشتند و مجبور بودند که به صورتی از آن بگریزند. دو زن هرزه، محافظین من، در این هنگام جلوی من می رقصیدند و تحقیرکنان به رویم تف می انداختند و با آهنگ می خواندند: "داداشت را گرفتیم، داداشت را گرفتیم" و با همان معیارهای غرق در ابتذال خود می گفتند: "بسوز بدبخت، داداش ترا (نه رفیقت را) ببین چکارش می کنیم!" چه دلفک های بیشعوری بودند. اعتنایی به این سبک کاری ها و مسخره بازی هایشان نمی کردم. در آن لحظات احساس می کردم که تاریخی دارد ساخته می شود. ماجرا به کجا منتهی می شد؟ مسئله عمده این بود و من با هر فریاد و با هر ضربه شلاق تنها این فکر را دنبال می کردم. نگران بودم، اما اعتمادم بیشتر بود. به صداقت

انقلابی رفیق و برادر انقلابیم ایمان داشتم. به یاد آوردم که اولین بار موقعی که می خواست سازمان را به من معرفی کند، از ایمان پرشکوه رفیق نیک داوودی حرف زده بود و با افتخار گفته بود که رفیق نیک داوودی یک نمونه بود، همه اعضای سازمان مثل او هستند. مطمئن بودم او نیز خود از کسانی خواهد بود که افتخار شهادت در زیر شکنجه را به دست می آورند. آن شب مزدوران ناگهان بر سرم ریختند که می خواهیم لختت کنیم و به بهروز گفته بودند که اگر حرف نرنی خواهرت را لخت کرده جلوی تو می آوریم. می دانم که در آن هنگام رفیق چگونه به حماقت آنان خندیده بود. آخر برای کسی که تمام وجودش از آرزوی پیروزی انقلاب سرشار است، جایی برای اندیشیدن به این گونه مسائل باقی نمی ماند. خودم را آماده می کردم که به او بگویم: "رفیق! لحظات پرشکوه زندگی فرارسیده است. زمانی ست که باید سهم خود در راه پیروزی انقلاب را ادا کنیم و شکست و ناتوانی و درماندگی مزدوران را به اثبات برسانیم. ولی برخوردار رفیق با مزدوران پست آنچنان قاطع بود که آنها به زودی به خطای خود پی بردند و بی فایده بودن این کار را فهمیدند. به دسته ای از مزدوران که قصد لخت کردن مرا داشتند، دستور رسید که این کار را نکنند. از حرص و عصبانیت می ترکیدند. آن دو زن هرزه به سرم می کوبیدند که: "خاک بر سرت که چنین برادر بی غیرتی داری، عین خیالش نیست که ترا لخت ببینند!"

دیگر جز خبرهایی که نشان دهنده ایستادگی دلیرانه رفیق بهروز در زیر شکنجه بود، چیزی درباره او نشنیدم. فقط دوستی که رفیق را موقع شکنجه دیده بود، تعریف می کرد که چگونه شکنجه گران در حالی که با حرص دیوانه واری او را شکنجه می کردند و از خشم ناشی از شکسته شدن غرور خویش به خود می پیچیدند با ناامیدی تمام به او فحش می دادند که ... پس تو با کدام شکنجه به حرف در می آیی؟ دیگر چه شکنجه ای را باید به کار ببریم که تو حرف بزنی!

به راستی برای اثبات عجز و ناتوانی دشمن در مقابل اراده و ایمان یک انقلابی پاک باخته به خلق چه چیزی گویاتر از این می تواند باشد. اقرار دشمن به ضعف خویش. رفیق بهروز که آتش عشقش به توده رنج کشیده همواره چون آتشی فروزان در دلش شعله ور بود، اینچنین دشمن را در مقابل ایمان محکم و خدشه ناپذیر و اراده پولادین خود به زانو درآورد.

او انسان آگاهی بود که دردهای خلق را می شناخت و راه علاج آنها را نیز می دانست - همه چیز خود را در راه انقلاب فداکردن و از همه لحظات زندگی برای به ثمر رساندن انقلاب استفاده کردن - و او که همیشه برای خلق زیسته بود و لحظه ای از آنها جدا نبود، او که در تمام عمرش از همان کودکی کینه به دشمن را در دل خود سخت پرورانده بود، با آن خشم بزرگ انقلابی چگونگی می توانست این چنین نکند؟! ... رفیق به هر حال یازده روز بعد از دستگیری با تحمل وحشیانه ترین شکنجه ها بر اثر این که جداره های کلیه هایش از شدت ضربات مشت و لگد پاره شده و خون داخل ادرارش گردیده بود و همچنین به علت آسیب دیدن قلبش، شهید شد. جنایتکاران چند ساعت قبل از شهادتش با عجله او را به بیمارستان رساندند که شاید بتوانند زنده نگهش دارند. ولی دیر جنبیده بودند. رفیق قهرمان در بیمارستان به شهیدان فراموش نشدنی راه رهایی خلق های ستمکش می پیوندد. همچنان که پیوسته آرزو می کرد.

در مورد شکنجه های او بعدها خیلی چیزها شنیدم. چند نفر می گفتند پای او را از زانو با اره بریده اند. کسانی هم می گفتند که فقط انگشتانش را قطع کرده اند. ولی به هر حال یکی از شکنجه های این جانان پست در مورد او جا به جا کردن پای شکسته اش توأم با شلاق بود. من فقط در آن روز لگن های پُر از خون او را می دیدم. مزدوران به دروغ ادعا می کردند که قلب او از اول ضعیف بوده. در حالی که همه رفقای که او را می شناختند، می دانند که او یک کوهنورد بود و چند کیلومتر را بدون کوچکترین احساس ناراحتی می پیمود.

من از شهادت او بی خبر بودم. تا اینکه یک روز وقتی دو زن هرزه محافظ من، با تمسخر ادای رفیق پریان را درمی آوردند و من به آنها پرخاش کردم، به من گفتند: "بدبخت بردارت دیروز مُرد. ما تا حالا دلمان نمی آمد به تو بگوئیم." من ابتدا قلبم فشرده شد. با ناباوری نگاهشان کردم. بعد با افتخار زیاد زیر لب گفتم: رفیق بهروز بالاخره زیر شکنجه شهید شد! آن چنان که خود همیشه آرزو می کرد. خاطره اش گرامی باد!

تلاش مذبحخانه سپهد صمدیان پور

مهره پلیسی رژیم

سه روز بعد سر و صورتم را شستند و پتو را عوض کردند. به حدی ضعیف شده بودم که وقتی بلندم می کردند که بنشینم از هوش می رفتم. مدام آمپول می زدند و به جای سرم هم به وسیله لوله ای شیر و زرده تخم مرغ از بینی وارد معده ام می کردند. نیک طبع گفته بود، با این اعتصاب هیچ کاری نمی توانی بکنی، هرطور شده ما تو را زنده نگه می داریم. من نیز خودم آن را فهمیده بودم. ولی در آن موقعیت، اعتصاب غذا را تنها راه ممکن برای ضعیف شدن و به طرف مرگ رفتن می دانستم. دیگر مزدوران هم به التماس افتاده بودند. در واقع با آن ترتیبی که آنها حرف می زدند و استدلال می کردند، به غیر از التماس نمی توان نام دیگری گذاشت: - "آخر چرا باید خودتو این همه ضعیف بکنی. ما دیگه با تو کاری نداریم، آدرس هم که از تو نمی خواهیم. آخه چرا بیخودی بمیری؟ مدتی اینجا میمونی و بعد آزاد می شی و میری". گر چه با دیدن اصرار آنها مشکوک می شدم و با خود می گفتم پس لابد غذاخوردن کار درستی نیست، ولی نمی توانستم بفهمم چرا. بالاخره بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای مردن نیست و اعتصابم را شکستم.

مزدوران همگی سعی می کردند با احترام و محبت رفتار کنند. آنها نمی خواستند دیگر صحنه های قبلی تکرار شود و می خواستند به اصطلاح با مسالمت با من کنار بیایند. به دو زن محافظ سپرده بودند که به هر وسیله ای شده و تا آنجا که می توانند مرا به آرامش وادارند. آنها مدام برای من از زندگی آینده صحبت می کردند که به زندان عمومی خواهم رفت و در آنجا با رفقایم خواهم بود. می گفتند همه این شکنجه گرها آدم های خوبی هستند. فقط موقع شکنجه وحشی می شوند. آن هم خُب مجبورند، چکار کنند. به هر صورت حالا که شکنجه تمام شده دیگر این رفتار خشن تو دلیلی ندارد. کاری به کار هم نداریم. با هم در صلح و صفا زندگی می کنیم. اصلا توی این اتاق، ما مثل یک خانواده هستیم. منظور او خودش و زنک دیگر و دو پاسبان و من بودیم. حرفی نمی زد. خود را کاملا جدا از آنها می دیدم. جدا؟ نه، رو در روی آنها!

یکی از زنک ها - محافظ غمده - زنی بود که وقتی دفعه اول رفتارهایش را دیدم نگران شدم. با رئیس و به اصطلاح بزرگترها با حالت احترام حرف نمی زد. به قول یکی از رفقای سلول، گویا پشتش جایی بند بود. شاید هم خصوصیات اخلاقی اش چنین حکم می کرد. نمی خواست کسی به او دستور بدهد. عاشق قدرت بود و می خواست همیشه بالاتر از همه باشد. آنچه که روزهای اول باعث تعجبم شد، این بود که در عین حال که از موضع پایین حرف نمی زد و این نشان می داد که از نظر رتبه و مقام می بایست در سطح بالا باشد، در ضمن از انجام کارهای سطح پایین هم ابایی نداشت. حتی لگن هم می آورد. به نظر می آمد برای پیشبرد کارها از جان و دل کار می کند. پیش خود می گفتم اگر همه مثل او باشند، خیلی بد است. ولی همانطور که بعدها از رفتارهایش معلوم شد، هدف پیشبرد کارها نبود، قدرت هر چه بیشتر گرفتن بود و برای آن از هر تاکتیکی استفاده می شد و بنا به همین خصلتش بود که شخصا تمام تلاش خود را به کار می بست تا به هر طریقی شده مرا به اطاعت وادارد. گاه به حدی از رفتارم عصبانی می شد که حتی جلوی تیمسارشان هم کُتکم می زد که از نظر آنها این بی احترامی به تیمسار است که جایی که خود او هست، کس دیگری این کار را بکند! او خطایش را به حساب ارادت خاصی می گذاشت که به تیمسار دارد. که نمی تواند بی احترامی به تیمسار را تحمل کند.

در یکی از روزهای اعتصابم، سپهد صمدیان پور، روباه پیر جانی آمده بود و به اصطلاح صبورانه و با نهایت نرمی و مهربانی حرف می زد: "می خواهی بهروز را ببینی؟ آخه تو چرا چنین رفتار می کنی، کسی کاری با تو ندارد. بیا بریم کمی بشین پیش بهروز". من همان ادای دماغ پاک کردن را درمی آوردم و با تحکم داد می زدم، دستمال بدهید - دستمال کاغذی که روی میز بود - و بدبخت درمانده هی از آن دستمال ها می آورد و من پاره می کردم و دوباره می گفتم باز هم بده. بعد دیدم این مزدور هم چنان با پُروی

نشسته و حوصله اش سر نمی رود. افسرهای دیگری هم جمع شده بودند. داد زد: مردیکه پُفیوز خفه شو دیگه جنایتکار پست. که فوری زَنک به سرم پرید و با عصبانیت به صورتم سیلی زد. صمدیان پور خودش یک لحظه هم تأمل نکرد، بلند شد و رفت. زیرا می بایست اُبّهتش را پیش افسرها حفظ کند. افسرها هم فقط چند متلک گفتند و رفتند. گویی که هر کار دیگری را بی فایده می دیدند و زَنک که فقط می توانست همه چیز را از دریچه دید محدود خود ببیند، گفت: "آخه این کارها یعنی چه؟ اینجا که کسی از رفقا و آشناهای تو نیست که تو بخوای بگی ببین من چه قدرتی دارم، به تیمسارهاشون فحش می دم، به کی می خواهی پُز بدی؟ لااقل مثل یک آدم عاقل و معمولی بشین. آدم باید با همه با ادب و نزاکت حرف بزنه و دیگرانو واداره که بهش احترام بذارن". به جز اینکه به حرف هایشان بخندم جوابی نداشتم که بدهم و فقط به مسخره خندیدم.

ادامه بازجویی

خطائی و نیک طبع بعد از شبی که به خاطر جواب ندادن به سئوالشان یک ساعت با باتوم برقی به اصطلاح خود، با من شوخی کرده بودند، تلاش می کردند به صورتی مرا وادار کنند که به سئوالشان جواب بدهم. آنها دریافته بودند که تأثیر شوخی های آن گونه شان تنها این بود که خشم مرا بالا می آورد. اگر هم می خواستند با آرامش حرف بزنند، باز هم نتیجه ای عایدشان نمی شد. زیرا ماهیت آنها برای من کاملا روشن بود و به دشمن بودنشان، در آن موقع هم که با ادب و نرمش صحبت می کردند، مطمئن بودم و عدم اعتماد نسبت به همه شان مطلق بود. این حربه آنها نیز هرگز نمی توانست در تصمیماتی که می گرفتم تأثیری داشته باشد. ولی به هر حال آنها با تصور تأثیر چنین برخوردی، مزدورانی را که از اول خود را در جریان دستگیری و شکنجه و یا موقعی که مزدوران دیگر مسخره ام می کردند قرار نداده بودند، جهت بازجویی از من انتخاب کردند. آنها وانمود می کردند که اصلا از طرز رفتار دیگران خبری ندارند. مثلا سرگرد فرید یکی از مزدوران معدوم شهربانی^(۵) وقتی دستهایم را به تخت بسته دید، با قیافه ناراحت گفت: "این چه وضعیه؟" و رو به زَنک کرد که: "زودتر بیا این دستبندها را باز کن. آخر این وحشیگری ها یعنی چه؟" زَنک گفت: "تقصیر خودش است. سیاست که بلد نیست، خیلی ساده است. از اول کارهایی کرد که دست هایش را بستند". فرید با ناراحتی بیرون رفت که مثلا کلید دستبندها را بگیرد. بعد از مدتی با قیافه ناراحت در حالی که این جمله ها را زیر لب می گفت: "آخه وقتی شما مثل وحشی ها با یک انسان رفتار می کنین معلومه که شخص باید عکس العمل نشون بده"، به اصطلاح بی نتیجه برگشت. نشست و گفت: "خانم واقعا برای من قابل تحمل نیست که شما را اینطوری ببینم. اصلا من با این چیزها مخالفم. آخه ما انسانیم و با منطبق سرو کار داریم. اینها آدم های بی سوادیند. من خودم اکثر آثار مارکسیستی را خوانده ام! می دانم شما آدم های منطقی هستید. بین ما و شما اختلاف عقیده وجود دارد که مهم نیست. در همه دنیا همه با هم اختلاف عقیده دارند."

اگرچه در مقابل بعضی از مزدوران که چنین با نرمی با من حرف می زدند، سخنی نمی گفتم ولی دشمن بودن آنها را کاملا حس می کردم. به خوبی می دانستم کسی که حالا با ادب و آرامش با من حرف می زند، در موقع دیگر به رفیقی دیگر رکیک ترین حرف ها را می گوید. سرگرد فرید که تحمل نگاه کردن به دست های بسته مرا نداشت، در مورد رفیق رقیه دانشگری یکی از شکنجه گرها بود. این مزدوران مؤدب که در روزهای اول دستگیری من در اداره نبودند، به همراه اکیبی جهت دستگیری رفیق بهروز به تبریز رفته بودند. آنها در مورد سفر خود حرف می زدند. مثلا /مینی که یکی از مزدوران کهنه کار شهربانی بود، از چگونگی دستگیری برادرم محمد و رفیق کاظم سعادت (شوهر خواهرم) با آب و تاب تعریف می کرد و اینکه: "والله ما کاری به کار کاظم نداشتیم که رفت خودش را کشت."

در این زمان مزدوران که تمام تلاشهایشان (مانند شکنجه و غیره) برای به حرف درآوردن و کسب اطلاعاتی از من با شکست مواجه شده و مایوس گشته بودند، دیگر فقط به این اکتفاء می کردند که حداقل مرا وادار کنند که مرحله بازجویی تشریفاتی برای تشکیل پرونده را بگذرانم. چون وقتی زندانی را برای تعیین تکلیف و محکومیت به دادرسی ارتش می فرستند، باید به همراهش یک ورقه

بازجویی هم فرستاده شود. اگر کسی ورقه ای به اسم بازجویی نداشته باشد، دادگاهی برایش تشکیل نمی دهند و همان طور بلا تکلیف می ماند. دیگر دشمن در این مرحله که می خواهد پرونده ای برای زندانی تشکیل بدهد تا به دادرسی ارتش بفرستد، مقصود اصلیش بدست آوردن اطلاعات نیست، بلکه انجام یک کار تشریفاتی و به اصطلاح خودشان قانونی است. هرچند در این مرحله هم اگر فرد هوشیار نباشد، امکان دارد اطلاعات مفیدی به دشمن بدهد. ولی در صورتی که هوشیارانه برخورد شود، می توان این مرحله را گذراند و بدون اینکه اطلاعاتی در اختیار دشمن قرار داد، ورقه بازجویی را با اطلاعات مخدوش و نادرست که هیچ چیز را برای دشمن روشن نکند، پُر کرد.

ولی من که در این مورد تجربه ای نداشتم و نمی دانستم برای اینکه دادگاه برایم تشکیل شود و تکلیفم روشن گردد باید این مرحله از بازجویی را بگذرانم، باز هم از حرف زدن با آنها خودداری می کردم. حتی از گفتن اسم خود که چیزی به آنها نمی داد، ابا داشتم. نگرانیم از این بود که مبدا در ضمن همین سؤال و جواب ها و بازجویی پس دادن ها، اطلاعات مفیدی که به ضرر جنبش باشد در اختیار دشمن قراردهم و این انگیزه ای بود که مرا از جواب دادن به سئوالاتشان باز می داشت. آنها که مجبور بودند پرونده مرا تکمیل کرده و به دادگاه بفرستند، به هر شیوه ای متوسل می شدند (تهدید به شکنجه، ملایمت) تا مرا وادار سازند بازجویی پس داده و این مرحله را بگذرانم.

به همین خاطر یکی از روزها باز هم سرگرد فرید به عنوان فردی که اصلا کاری به شکنجه و دستگیری و از این قبیل جریانات ندارد و تنها وظیفه قانونی دارد که پرونده مرا تکمیل کند، به سراغم آمد. من همانطور که گفتم نمی دانستم در بازجویی چه مطالبی می پرسند و به چه کارشان می آید. از آنجایی که بوروکراسی و تشریفات قانونی را در ادارات دیده بودم، کمی باور می کردم که این مرحله از بازجویی هم جزء همین تشریفات است. ولی باز هم این موضوع برایم چندان روشن نبود و این بار که فرید برای بازجویی پیشم آمده بود، به فکرم رسید برای اینکه به ماهیت این مرحله از بازجوییشان پی ببرم و منظورشان را بهتر بفهمم، دست به تجربه ای بزنم و حاضر شوم به سئوالاتشان به اندازه ای که از من اطلاع داشتند، جواب بدهم و در صورتی که مقصودشان کسب اطلاعاتی از من بود، ادامه ندهم. مسلما رفتار احترام آمیز فرید نمی توانست این تأثیر را بر روی من بگذارد که اگر به تشخیص خودم کاری نادرست می آید، آن را انجام بدهم.

به هر حال فرید سئوالاتش را شروع کرد که چه کتاب هایی خوانده ام. من اسم چند کتاب را گفتم. ولی بعد از دو سه سؤال که داشت وارد جزئیات می شد از جواب دادن خودداری کردم. چرا که فکر می کردم ممکن است از جواب هایی که بدهم اطلاعات مفیدی درآورند. بنابر این گفتم: من دیگر جواب نمی دهم. فرید تعجب کرد که آخر چه شد؟ اصلا مهم نیست ... ولی من باز هم حرف خود را تکرار کردم و او در حالی که شدیداً عصبانی شده بود و مجبور بود به خاطر حفظ نقش مؤدب خود عصبانیتش را بروز ندهد، در حالی که خون خورش را می خورد، برخاست و رفت.

دوباره کسانی آمدند و استدلال کردند که باید بازجویی پس دهم و این کار اصلا مهم نیست. بالاخره فردا شب خطایی آمد و گفتم: "اینجا خونه عمه ات نیست، خوب چشم و گوشت را باز کن! کسی اینجا نیس که ناز ترا بکشد، تو باید بازجویی پس بدی!" گفتم: شما می خواهید از من حرف بکشید. من بازجویی پس نخواهم داد. آنگاه مرا به شکنجه در ساواک تهدید کرد. وقتی از شکنجه حرف می زد هیچ گونه ترسی در خود احساس نمی کردم. شکنجه شدن اصلا برایم مهم نبود، فقط ترسم از این بود که مبدا در همین بازجویی اطلاعاتی به دشمن بدهم. از این رو فکر می کردم نباید بازجویی پس دهم.

روز سوم مزدوری مستقیماً پرسید که حاضر به جواب دادن هستم یا نه؟ می گفتم: "خطایی گفته آخرین بار از او بپرس اگر جواب منفی بود می فرستیمش ساواک". باز می گفتم که: "خطایی، هم دلش به حال تو می سوزد که اگر آنجا بروی دیگر سالم بر نمی گردی و هم نمی خواد به ساواکی ها بگوید که ما خودمان نتوانستیم او را به بازجویی پس دادن وادار کنیم. این است که تا به حال مردد مانده اند. حالا جواب تو وضعیت را روشن می کند". از این حرف های او به خوبی برمی آمد که چه تضاد و رقابتی بین ساواک و مزدوران شهربانی وجود دارد. جریان از این قرار بود که از آغاز مبارزه مسلحانه که رژیم ضد خلقی ایران دیگر به طور جدی منافع خود و اربابان

امپریالیستش را در خطر می دید و از پاگرفتن انقلاب در ایران سخت بیمناک بود و می دانست که در صورتی که انقلاب رشد نکند او دیگر به هیچ وسیله قادر به سرکوب آن نخواهد شد، تمام امکاناتش را به کار گرفته و می کوشید که به هر وسیله ای شده جلوی رشد انقلاب را بگیرد. در این راه از ارباب مردم گرفته تا به راه انداختن تبلیغات وسیع و فریبکارانه بر ضد جنبش و از همه مهمتر بسیج مأموران جنایت پیشه ساواک و شهربانی برای از بین بردن نیروهای انقلابی دست زد.

"پول" و "مقام" دو وسیله مهم او بودند که با استفاده از آنها مزدوران خودفروخته ساواک و شهربانی را به دستگیری و شکنجه جوانان انقلابی تشویق می کرد و آنها هم به خاطر کسب مقام و به دست آوردن پول بیشتر در ارتکاب جنایت و نشان دادن درنده خویی خویش با همدیگر به رقابت می پرداختند. اما به خاطر همین رقابت، بین مزدوران ساواک و شهربانی تضاد شدیدی به وجود آمد که به رژیم ضررهای زیادی زد. از جمله درگیری مسلحانه شهربانی و ساواک هنگام دستگیری رفیق مجید/احمدزاده را می توان یاد کرد. و یا به مورد رفیق مسعود/احمدزاده اشاره کرد: در حالی که شهربانی او را مدت ها بود که دستگیر ساخته بود، ولی ساواک بدون اطلاع از این موضوع به پیگرد وسیعی درباره او مشغول بود و خواهر او را زیر فشار قرار می داد که شاید اطلاعاتی راجع به رفیق از او به دست آورد.

رشد جنبش و پیروزی هایی که انقلابیون در عمل های مختلف به دست می آوردند، باعث وحشت بی حد رژیم گردید. مزدوران به لزوم وحدت کلیه نیروها، مخصوصاً ساواک و شهربانی پی بردند. تا آنجا که عملیات خود را هماهنگ سازند و در پیشبرد هدف های ضدانقلابی و ضدخلقی خود با هم بکوشند. لزوم این وحدت مخصوصاً بعد از جریان "خلأزیر" که در آن دو نفر از رفقا بعد از درگیری و تیراندازی به سوی مأموران ساواک فرار کرده و دشمن را در دستگیری خود ناکام نمودند و او را به اقرار ناتوانیش در مقابل قاطعیت و شجاعت انقلابیون وا داشتند، تأیید شد.

در جریان درگیری خلأزیر با وجود پیاده کردن تمام نیروهای ساواک در منطقه مزبور و کمک گرفتن از نیروهای شهربانی و ژاندارمری که در اثر تضادهای بین خود نمی توانستند به طور واحد عمل کنند، کمترین کاری به نفع دشمن از پیش نرفت. گر چه در این مورد قاطعیت و سرعت عمل رفقا عامل اصلی شکست دشمن و پیروزی آنان بود.

به هر حال اینک نیروهای ضدانقلاب شهربانی و ساواک و ژاندارمری و آگاهی، متحداً به انجام جنایات خود مشغولند (تحت عنوان کمیته تحقیق و ضد خرابکاری). در مورد بازجویی من نیز به خاطر همین تضاد بود که سعی می کردند با به کاربردن تمام حربه های خود با انجام یک بازجویی تشریفاتی هم که شده، قدرت خود را به رُخ یکدیگر بکشند.

مدتی گذشت ولی از ساواک رفتن خبری نشد. زَنک ها مدام اصرار می کردند و با دلالتی سعی می نمودند مرا قانع کنند که بازجویی پس بدهم. ولی من باز هم چون خود را برای بازجویی پس دادن آماده نمی دیدم، از حرف زدن با بازجوها خودداری می کردم.

ملاقات با رفیق حمید توکلی

یک شب، خطایی کسی را فرستاد که مرا به اتاقش ببرد. دو میز بزرگ در اتاق بود که خطایی و مخضی و فروغی در آنجا نشسته بودند. یخچالی پهلوی میز قرار داشت و فرش کف اتاق انداخته شده بود. روی دیوار عکس ۹ نفر از رفقا (۹ نفری که برای دستگیریشان جایزه تعیین شده بود) را زده بودند. خطایی تعارف کرد که بنشینم. بعد شروع کرد که: "بین این فرش را می شناسی؟ خوب ننگاش کن. بین یاده کجا انداخته بودین؟" و با خنده نیشداری گفت: "همون خونه ای که در فلان خیابان داشتین. این هم یخچال شهین توکلی^(۶) است. واقعا جهیزیه اشه یا برای خونه امن خریده بودینش؟" روی کلمه امن تکیه می کرد. حرفهایش به نظرم مسخره و مُهمل و بچه گانه می رسید. اصلاً منظورش را نمی فهمیدم. یعنی چه؟ آیا می خواست به دزدی خودشان اعتراف کند که

جهیزیه زنی را به این عنوان دروغ که از پول سازمان خریداری شده، غضب کرده اند؟ با حالت بی تفاوتی که در برابر این اعتراف مسخره داشتیم، گفتم: که چی؟!

از وقتی که وارد اتاق شده بودم یک لحظه هم چشم از روی عکس های دیوار بر نمی داشتم. بعد از مدت ها که قیافه های کریه مزدوران را دیده بودم، قیافه هایی که در پشت آنها پست ترین و کثیف ترین موجودها قرار داشتند، نگاه کردن به قیافه رفقایم که می توانستم شخصیت بزرگ انقلابیشان را در چهره هایشان ببینم، برایم شادی بخش بود. رفقایم با نگاه تیز خود نگران برخورد من با دشمن بودند. رفیق سلاحی می خواست تمام وجود من خشونت باشد و رفیق پویان یاد می داد که با تحقیر و تمسخر با آنها روبرو شوم و دستشان بیندازم. خطایی که شاهد نگاه های من بود، با خنده تمسخرآمیز خود به عکس ها اشاره کرد و پرسید: کدام یکی رو می شناسی؟ بعد عکس رفیق حمید توکلی^(۷) را از کشو میز بیرون کشید و نشانم داد و پرسید که او را می شناسم یا نه؟ (رفیق حمید از رفقای بود که من در بیرون با او رابطه داشتم). گفتم: نه! بعد آلبومی نشانم داد که در آن عکس رفیق حمید را در حالت های مختلف نشان می داد. گفت: "خوب نگاه کن بین اولین بار او را کجا دیده ای؟" من بدون اینکه به او جوابی بدهم یا در فکر جواب دادن باشم، آلبوم را ورق می زدم. گویا که به مهمانی آمده ام و برای سرگرمی دارم آلبوم را تماشا می کنم. سرگرد مخفی حوصله اش سر رفت، آلبوم را از دستم گرفت و گفت: "حمید خودش می گوید اولین دفعه ترا... "خطایی حرفش را بُرید: "بذار خودش بگه!" خنده تمسخر بر لب داشتم. نه اهمیتی به حرف های آنها می دادم و نه اصولاً می توانستم احساس کنم که زندانی هستم و در دست دشمن اسیرم! خودم را با تماشای عکس ها و دست زدن به اشیای روی میز، نگاه کردن به این ور و آن ور مشغول می کردم. همه کارهای آنها برایم حالت مسخره داشت. خطایی دوباره تکرار کرد: "این عکس را می شناسی؟" گفتم: نه. مخفی گفت: "حالا اگر خود حمید بیاد بگه ترا می شناسه، چی میگی؟" گفتم: وقتی او منو نمی شناسه، چرا چنین حرفی بزند؟ و خطایی که می خواست بگوید خیلی نکته سنج است گفت: "پس تو می خوای بگی، حمید دروغ می گه؟ اگه بگی آره، پس اقرار می کنی که رفقای تو دروغگوین. و اگه می گی نه، پس تو اونو می شناسی." گفتم: نه، رفقای من که دروغگو نیستن ولی اگه رفیق حمید چنین دروغی بگه حتماً به خاطر مصالح سازمانه. مخفی گفت: "اگه او خودش بیاد و بگه ترا می شناسه تو دیگه نمی گی او دروغ می گه؟" گفتم: نه! اگر او تشخیص داده است که باید چنین حرفی بزند من هم حرف او را تأیید می کنم. بعد از همه این صحبت ها معلوم بود که آنها از آشنایی من و رفیق حمید مطلع هستند و رفیق این موضوع را گفته است که البته مهم نبود و من همان موقع که فهمیدم از نظر رفیق اشکالی ندارد این موضوع گفته شود، می توانستم بگویم که او را می شناسم. ولی فکر کردم فرصتی هست که رفیق را ببینم. بگذار کارها به سادگی و بدون زحمت نگذرد و آنها هر چه بیشتر خسته شوند. ساعت در حدود دو نصف شب بود، رفیق را از خواب بیدار کرده و دستبند به دست، به اتاق آوردند. من از جایم بلند شدم و به رفیق سلام دادم. دلم می خواست پیش مزدوران محبتم را به نوعی به رفیق بفهمانم و آنها بدانند که از دیدن او چقدر احساس خوشحالی می کنم. به خطایی نگاه کردم و دوباره روی صندلی نشستیم. می خواستم او این حرکت مرا ببیند و با رفتارهای تحقیرآمیزم نسبت به خودشان مقایسه کند.

خطایی گفت: "سرتان را بندازین پائین و به هم نگاه نکنین!" چه حرف زوری؟! برای من و رفیق در آن شرایطی که بودیم، یعنی پیش مزدوران، امکان حرف زدن وجود نداشت، چگونه می توانستیم لاقلاً به وسیله نگاه هایمان با هم حرف زنیم؟ علاوه بر این ها، این دشمن بود که دستور می داد و ما نمی بایستی اجرائش می کردیم. خطایی به رفیق گفت که آیا او مرا می شناسد یا نه؟ از آنجایی که در بازجویی های قبلی رفیق حمید، آشنایی من با او مشخص شده بود (این کوچکترین اطلاعی به دست دشمن نمی داد و هیچ اهمیت نداشت که آن را بدانند) و حالا نیز لزومی نداشت که او این آشنایی را انکار بکند، گفت که می شناسد. خطایی رو به من کرد و گفت شنیدی؟ خوب توانسته بودم دستشان بیاندازم. بعد از این همه زور زدن عجب چیز مهمی را کشف کرده اند! می خواستم بیشتر از این ها دستشان بیندازم و گفتم: نه من تو فکر بودم، گوش نکردم. به رفیق گفت که حرفهایش را تکرار کند و رفیق دوباره تکرار کرد.

مخفی با حرص تمام گفت: "شنیدی؟! با خونسردی جواب دادم: والله شنیدم ولی خوب نفهمیدم چه می گوید. اگر یک دفعه دیگر هم تکرار کند، خوب است و رو به رفیق کردم که تو اولین دفعه منو کجا دیدی؟ که خطایی نگذاشت جواب بدهد و به نگهبان ها گفت

که او را ببرند. بعد از من پرسیدند: "خوب باز هم انکار می کنی که او را می شناسی." گفتم: می شناسم اما یادم نمی آید از کجا! شروع کردند اسم خیابان ها را شمردن که: "در فلان جا نبود که او را دیدی؟" من هم جواب های بی سروته می دادم. وقتی آنها اصرار کردند بالاخره بگویم کجا دیدمش گفتم: می دونید هیچ مهم نیست که من بگم او را در کجا دیده ام. ولی بازجویی پس دادن که فقط نوشتن نیست، من نمی خواهم به پرسش های شما جواب بدم.

خواستند حرفهایم را بی اهمیت تلقی کنند. کمی با خودشان حرف زدند و بعد مضمی با حالتی که حرفی معمولی می زند و قصدش سؤال کردن نیست گفت: "شهین را بیرون دیده بودی؟" سکوت کرده بودم. فهمیدند که دیگر حرفی نخواهم زد. پاسبان را صدا کردند که مرا به اتاقم ببرد.

مزدوران در اوج درماندگی

شب خوابیدم. صبح زنگ ها را دیدم که دارند اسباب هایشان را جمع و جور می کنند. از آنجایی که آنها هر وقت از دست من عصبانی می شدند و نمی دانستند چکار کنند به خطایی می گفتند که: "ما را عوض کن، دو نفر دیگه را برای مراقبت او بیار" فکر کردم که تقاضایشان پذیرفته شده. پرسیدم: می خوان دو نفر دیگه بیارن؟ و آنها در حالی که خود را ناراحت نشان می دادند با حالت دوستانه و گله مند گفتند: "آخه نمی دونیم تو این کله چی فروبردن. آخه دختر، کمی عاقلانه فکر کن. دیشب در اتاق بازجویی چه مسخره بازی راه انداختی؟ بچه که نیستی. خیلی متین و منطقی حرف بزنی. تو اصلا سیاست بلد نیستی" و یکی در حالی که صدایش را آهسته می کرد گفت: "برو اقلا دروغ هایی بباف، بگو که نگویند بازجویی پس نمی ده. شاید هم اصلا نفهمن که حرفات دروغن. آخه ما چیکار کنیم؟ نصیحت که قبول نمی کنی خودت هم آنقدر ساده ای که فکری به مغزت نمی رسه. به ما گفتن دیگه لازم نیست اینجا باشیم، امروز قراره ببرن ساواک." یکی از پاسبان ها از در وارد شد. قیافه رقت باری به خود گرفته بود. با نگاهی مرا نگاه می کرد. با پیچ پیچ به یکی از زنگ ها چیزی گفت و زنگ هم با صدای آهسته گفت: "به تو هم گفتن؟ از کجا شنیدی؟" همگی با قیافه رقت زده و نگرانی که پیدا کرده بودند، در اتاق به این سو و آن سو می رفتند. طوری جلوه می دادند که گویا واقعه بسیار وحشتناک و غیرقابل تصویری در شرف تکوین است. زنگ محافظ، این دوست بسیار شریف! و مادر دلسوز! گفت: "من صبح رفتم آخرین تلاشم را کردم. به آنها گفتم: اون دفعه که دختره را مُرده تحویل دادید، اگر من نبودم به او برسم، امکان نداشت که زنده بماند. این دفعه دیگه من قبول نمی کنم و مطمئن باشید هیچ یک از مأموریتان هم نمی توانند مثل من کار بکنند." با خنده گفتم: از کجا معلوم که این دفعه زنده برگردم، تا کسی هم لازم باشد که از من مراقبت بکنند! گفت: "تو خیال می کنی من شوخی می کنم؟ خطایی جلو خودم داشت به ساواک تلفن می کرد." چیزی نگفتم. آنها سعی می کردند که نصیحتم بکنند. گفتم: برای چه خودتان را خسته می کنید؟ من همه حرفهایتان را شنیده ام.

دو سه روز گذشت و از ساواک رفتن خبری نشد. من بعد از آن شب، باز هم مدتی در مورد گذراندن این مرحله از بازجویی فکر کردم. برای این که بتوانم نتیجه بگیرم، گفتم چند صفحه کاغذ به من بدهید. خطایی که فکر می کرد می خواهم به پرسش های طرح شده جواب بدهم، چند صفحه کاغذ که مُهر زده بود، آورد و تأکید کرد که نباید آنها را پاره کنم و باید همین طور پس بدهم. من در واقع کاغذها را نه برای نوشتن جواب سئوالات آنها بلکه به این دلیل می خواستم که با به روی کاغذ آوردن افکارم نظمی به آنها داده و نتیجه گیری کنم. من در زندگی بیرون به این کار عادت داشتم. افکارم را همیشه می نوشتم و در ضمن نوشتن به نتیجه می رسیدم. می خواستم آنجا هم همین کار را بکنم. منتها با کلماتی می نوشتم که فقط خودم می دانستم منظورم چیست. نوشتن یک روز و نصفی طول کشید. ولی هنوز جمع بندی افکارم کامل و قابل قبول نبود. عمده ترین مسئله این بود که: نکند آنها از حرف های من استفاده ای بکنند. من انگیزه این همه اصرار آنها را نمی توانستم ارزیابی کنم. دلیلش هم این بود که هنوز برایم مشخص نبود میزان اطلاعات دشمن از من چقدر است. به هر صورت خطایی دنبال کاغذها فرستاد که من بدون توجه به حرف های او آنها را پاره کرده بودم. بالاخره شب مرا به اتاق بازجویی بردند. باز هم از همان لحظه اول شروع به تماشای عکس های روی دیوار کردم. عکس های دیگری هم زده بودند.

خطایی با حالت شوخی حرف می زد! بازم به عکس ها نگاه می کنی. می بینی که تعدادشون زیاده شده است. من که چشمهایم نزدیک بین بود و خوب نمی توانستم عکس ها را ببینم گفتم عینک مرا بدهید. بلند شدم و نزدیک عکس ها رفتم. خطایی مانع نشد و خودش اسم رفقا را یکی یکی برایم خواند. به هر صورت ورقه بازجویی را آوردند. گفت: "خودت می نویسی یا من بنویسم؟" کمی فکر کردم؛ پیش خودم گفتم یک بار دیگر این آزمایش را بکنم که سئوالات آنها در چه زمینه هایی است و از من تا چه حد اطلاعات دارند؟ گفتم خودت بنویس.

سوال: اسم، اسم مستعار، شهرت ...

- چگونه با مسائل سیاسی آشنا شدید؟ به فکر فرو رفتم، چه جوابی باید بدهم .

در اینجا این مسئله برایم مطرح شد که چون ورقه کتبی است و به دادگاه فرستاده می شود و مورد استفاده قرار می گیرد، نباید خودم را خیلی به مسائل سیاسی وارد نشان بدهم. فکر می کردم که باید ناآگاهانه تر از آنچه که هستم نشان داده شوم. گفتم: بدید خودم بنویسم. خودکار بدست گرفتم ولی باز هم به فکر فرو رفتم. یک کلمه نوشتم، بعد قلم زدم. دوباره یک جمله، دوباره قلم زدم، دوباره قلم زدم، دوباره فکر، این کار را خیلی طول دادم. خطایی حوصله اش سر رفت و پاره ای از اطلاعاتی را که از من داشت بیان کرد: "خب اولین بار بهروز بود که بهت کتاب می داد. بعد با جواد سلاحی در رابطه بودی، خب حالا بگو شهریورماه بود که از تبریز به تهران آمدی یا مهرماه؟" و به دنبال حرفهایش افزود، دیدی که ما از تمام کارهای تو باخبریم. پس بردار خودت بقیه را بنویس. گفتم: اگر شما می گوید از همه چیز خبر دارید! پس دیگر چه چیزی را من بنویسم؟! اصلا این مهم نیست که شما می دانید من مهر به تهران آمدم یا شهریور؟! خطایی گفت نه ما می خواهیم همین چیزها را خودت بنویسی و سپس سئوالات دیگری مطرح کرد: "آدرس خانه ای که با جواد در آن زندگی می کردی چه بود؟ چه مدت در آنجا زندگی می کردید؟ توی آن خانه که جلوی یک مدرسه بود و یک نفر در طبقه دوم می نشست، چند ماه بودی؟ خُب یکی بازار را شناسایی کردی یکی هم ... نه خودت بگو."

من علاوه بر اینکه از اینگونه سئوالات او مطالبی دستگیرم می شد، به خاطر اینکه اطلاعاتی را راجع به دانسته هایشان تکمیل بکنم، با حالت اعتراض با مطرح کردن هر سؤال، خودم نیز سئوالاتی می کردم. مثلا می پرسیدم کدام خانه جلوی یک مدرسه بود؟ و خطایی جواب می داد همان خانه که سه اتاق داشت، جنوبی بود. و یا سؤال می کردم چه کسی همیشه در طبقه دوم بود منظورت کدام خانه است؟ او جواب هایی می داد که همان خانه که از بنگاه سعادت گرفته بودید و یک آدم چاق و به اصطلاح هوشیاری در طبقه دومش بود.*

سئوالاتی از این قبیل می کردم که یکباره خطایی که گویی تازه متوجه شده بود که نباید به این سئوالات جواب بدهد، از کوره دررفت و با فریاد گفت: "من دارم از تو بازجویی می کنم یا تو از من؟" دانستن این اطلاعات برای من خیلی مفید بود، زیرا می توانستم از آنها در جمع بندی هایم استفاده بکنم. سئوالات بعدی خطایی جنبه اطلاعاتی داشت و من از آنها سخت ناراحت شدم و به یکباره نفرت سراپای وجودم را فراگرفت. این جنایتگران، این دشمنان خلق، این مجریان اوامر و قوانین رژیم که عامل تمامی رنج های خلق است، از من انتظار داشتند به این سئوالات جواب دهم که از آنها علیه جنبش مسلحانه ای که حاضر بودم در راه آن صدبار جان بدهم، استفاده کنند؟ زهی وقاحت، زهی خیال باطل. با خشم قلم را بر زمین گذاشتم و با فریاد گفتم من دیگر نمی نویسم. پرسیدند چرا؟ گفتم نمی خواهم بنویسم. نمی خواهم به این سئوالات جواب دهم. حرف هایی زدند که من فقط سکوت کردم و نگاهم را با نفرت به رویشان دوختم. چیزی نگفتند، مرا به اتاق برگرداندند.

فردا شب کسی آمد که دوباره مرا به اتاق بازجویی ببرد. گفتم من که نمی خوام حرفی بزنم، یک کلمه هم به این سئوالاتون جواب نمی دم. برام هم مهم نیست که حتما به اتاق بازجویی بیایم. به اتاق بازجویی رفتم. در اتاق هم همین حرف ها را به خطایی زدم. او حرف

* منظور رفیق فرهودی بود، چون در جریان اولین عمل مصادره بانک در سازمان عکس دست دشمن افتاده بود، در آن خانه به صورت مخفی زندگی می کرد و چون نمی بایست من و رفیق همدیگر را ببینیم، او همیشه در طبقه بالای خانه بود.

می زد و استدلال می کرد که: "جواب دادن به نفع توست و..." در این موقع تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت در آخر گفت: "مشغولیم، فعلا داریم با لایلا خانم (خانم را با لحن مسخره گفت) حرف می زنیم... نه بابا احتیاجی نیست. همین جا حرف می زند. حالا کمی صبر کنید... نه حتما...!".

گرچه سعی کرده بود پشت تلفن خیلی طبیعی حرف بزند ولی من احساس کردم این یک صحنه سازی است. شاید هم نبود. به هر حال برای من اهمیتی نداشت. رو به من کرد که: "از ایشان چند روز فرصت گرفتم. ساواکی ها تلفن کرده بودند. تو که می خواهی به سئوالات ما جواب بدهی نه؟" گفتم: ببینید شما هر طور می خواهید با من رفتار کنید با خشونت، با احترام، ولی به هر حال همینکه که می بینید، من حاضر نیستم کوچکترین کمکی به شما بکنم. من جوابی به سئوالات شما نخواهم داد. او با حالتی که گویای آشکار درماندگی بود و می دانست که دیگر جای هیچ حرف نیست و باید تصمیم بگیرد، گفت: "پس ما چکار کنیم که تو حرف بزنی؟ چکار کنیم به سئوالات ما جواب می دهی؟" خنده ام گرفته بود. هیچ فکر نمی کردم ممکن است آنها این سؤال را از خود من بکنند. با خنده گفتم: من چه می دونم؟ چیزی به خاطر نمی رسد؟ دیگر حرفی نزد.

ملاقات با رفیق علیرضا نابدل

چند روز بود که در اتاق دعوایمان با زَنک ها شدیدتر شده بود. با هیچکس کلمه ای حرف نمی زدم. زَنک که مدتی بود دست هایم را بیشتر ساعات روز بازمی گذاشت. در این روزها به غیر از یک ربع ساعت آن هم برای غذا خوردن، بقیه ساعات روز را با غیض تمام به تخت می بست.

درست یادم نیست سه یا چهار روز بعد از بازجویی آخر بود که نصف شب از خواب بیدارم کردند و به دست هایم دستبند زده به اتاق بازجویی بردند. از خواب که یک مرتبه بیدار شده بودم، حالت گیجی داشتم. در اتاق بازجویی رفیق نابدل را دیدم که روی صندلی نشسته بود. رفیق بسیار تکیده و لاغر شده و چشمانش گود رفته بود. دست راستش که آن را روی زانوی خود قرار داده بود به نظر غیرعادی می رسید (بعدها دانستم که رفیق موقعی که خود را از طبقه سوم بیمارستان شهربانی به زمین پرت کرده بود، استخوان های دستش خورد شده و بعد از مداوا دست راستش ۵ سانتی متر از دست چپ کوتاهتر شده بود). رفیق وقتی مرا دید چشمانش از خوشحالی برقی زد. از این که مزدوران مرا به اتاقی آوردند که رفیق آنجا بود، تعجب کردم. کنجکاو شده بودم که ببینم منظورشان چیست و چکار می خواهند بکنند. یک صندلی رو به روی رفیق نابدل گذاشتند و من روی آن نشستم. خطایی پرسید: "تو در تدوین و تهیه اعلامیه های سیاهکل چه نقشی داشتی؟" چیزی نگفتم. توجه من فقط به رفیق نابدل بود. او نیز از همان موقعی که من وارد اتاق شده بودم با دقت و تیزی تمام مرا نگاه می کرد. خطایی بی آنکه منتظر جوابی باشد و معلوم بود هدف دیگری را دنبال می کند دوباره پرسید: "چه کسی اعلامیه ها را نوشت، چه کسی تایپ کرد؟" باز چیزی نگفتم. سکوت کرده بودم و سنگینی سکوتم آنچنان گویا بود که به هیچ وجه شکست یا خودباختگی نمی توانست تعبیر شود. بعد از آن خطایی رو به رفیق کرد و همین سؤال ها را از او نمود. قیافه رفیق نشان می داد که دارد در ذهن خود هدف دشمن را از طرح این سؤال ها بررسی می کند. ابتدا چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد جواب هایی را که قبلا در بازجویی خود در این مورد ذکر کرده بود، بیان کرد. بعد از آن دیگر حرفی به من نزدند. به پاسبان گفتند: "برش، همین...".

به اتاق برگشتم و ساعت ها راجع به این کار دشمن فکر کردم. معنی کارشان را نمی فهمیدم. اول حرف هایی را که رفیق نابدل زد از نظر گذراندم. آیا دشمن می تواند از این حرف ها کوچکترین استفاده ای بکند؟ حرف ها را دوباره و سه باره تکرار کردم و دیدم نه حرف های رفیق به هیچ وجه کمکی به دشمن نمی کند.

پس دشمن از به وجود آوردن این صحنه چه هدفی داشت؟ آن موقع جوابی به این پرسش نیافتم و فقط حالا است که متوجه می شوم دشمن با پرسیدن این سؤال از رفیق نابدل در مقابل من چه قصدی داشته است. سئوالی که می دانست جواب رفیق همان جوابی

است که قبلا داده است و حالا فقط حرف هایش را تکرار خواهد کرد. قصد دشمن از به وجود آوردن چنین صحنه ای این بود که وانمود کند که گویا *نابدل* خیلی راحت برای ما حرف می زند و حالت آرامی دارد تا بدین وسیله روحیه مرا ضعیف کرده و حالت پرخاش جویانه ام را از بین ببرد. واقعا چرا بعد از جوابی که رفیق در مورد اعلامیه ها داد، یک کلمه هم حرف دیگری از من نپرسیدند؟ حال که آن صحنه را جلوی چشمم مجسم می کنم، می بینم همه چیز با غرض خاصی چیده شده بود: به اتاق رفتن و روی صندلی رو به روی رفیق *نابدل* نشستن، سنوال و جواب های بی اهمیت مطرح شدن و دیگر هیچ ... آری این یک نیرنگ دشمن بود که فقط با در نظر گرفتن رفتارهای انقلابی رفیق *نابدل* می شد به آن پی برد. رفیقی که یک انقلابی راستین بود و تا لحظه شهادت پرافتخارش که آن را با آغوش بازپذیرفت، هرگز دست از مبارزه نکشید.

تا آنجا که من تأثیر چنین صحنه ها و نیز نتیجه شکنجه روحی را به تجربه دریافتم، می توانم بگویم که در واقع شکنجه جسمی بدون تأثیر چنین صحنه هایی به طور کلی نمی تواند مؤثر واقع شود. بیهوده نیست که دشمن بیشتر از هر کاری سعی می کند فرد را از مبارزه ناامید کرده و در بین رفقا عدم اعتماد به وجود آورد. دیدن یا شنیدن حالت یأس و تسلیم در فردی دیگر هر چند هم که به علل آن آگاه باشی، تأثیر بد خود را به جای می گذارد و برعکس دیدن روحیه مقاومت جو، پایداری و استقامت در مبارزین دیگر، شور فراوانی به فرد می بخشد و او را در مقابل شکنجه ها و نیرنگ های دشمن مقاومتر می کند. به این جهت است که حفظ روحیه خود و انجام کارها و حرف زدن هایی که موجب بالاتر بردن روحیه رفقای دیگر در مقابل دشمن می شود، وظیفه مهم هر انقلابی بعد از دستگیری است. دشمن با وسایل و طرق مختلف سعی می کند همین روحیه را در مبارزین از بین ببرد. یک راه عمده خنثی کردن این تلاش دشمن این است که هرگز اجازه ندهیم رفتاری محبت آمیز داشته باشند. باید همیشه رفتار خود را طوری تنظیم کنیم که او به طور کلی نتواند با مهربانی و محبت کاذب با ما حرف بزند.

روش دیگری هم برای وادار کردن من به جواب دادن بازجویی به کار می رفت: دو دختر ماشین نویس بودند که مواقعی برای اینکه به اصطلاح حوصله ام سرنرود، ساعتی به اتاق می آمدند و حرف می زدند. آنها در ضمن خنده و شوخی پرسش هایی می کردند. چنین می پنداشتند که ممکن است من فریب دلکک بازی های آنها را بخورم. چقدر پُرو بودند و یا چقدر کوشان کرده بودند که در مقابل فحش هایی که به آنها می دادم از رو نمی رفتند. می خواستند اول اعتمادم را جلب بکنند. می گفتند: "شرف جان باشد، تو هرچه می خواهی بگو ما اصلا علاقه خاصی به تو پیدا کرده ایم، ما به تو حق می دهیم فحش بدهی، چون تو ما را هم جزو بازجوها می دانی. خُب باشد تو فعلا نمی دانی که اینطور نیست. بعد متوجه خواهی شد که ما دو نفر کارمند ساده ای هستیم که صبح می آئیم و عصر می رویم. مثل سایر اداره ها، برای ما فرقی نمی کند کدام اداره کار بکنیم، چون کاری به کار اداره نداریم..." می گفتم: بروید این حرف ها را برای ننه تان بزنید. من به مستخدم اینجا هم نمی توانم نظر خوشی داشته باشم و او را فقط به صورت یک مستخدم ساده ببینم، چه برسد به شما!

دو شب دیگر هم مرا به بازجویی بردند. در این مدت نیز توانستم بیشتر به دانسته های دشمن در مورد خودم پی ببرم. ولی دشمن هنوز نتوانسته بود از من ورقه بازجویی پُر بکند. در اتاق فرصتی یافتم تا بتوانم از تمام جلسات ملاقات ها و بازجویی ها یک جمع بندی درستی بکنم. دیدم من از تمام اطلاعات دشمن در مورد خودم، در مورد کارهایی که کرده بودم، در مورد ارتباطاتم، مطلعم. مقاومت من در طول بازجویی ها حالا ثمره خود را داده بود و من از همه چیز با اطلاع بودم. حالا آمادگی آن را در خود احساس می کردم که ورقه های بازجویی را به منظور روشن کردن تکلیف خودم پُر کنم، بدون آنکه اطلاعاتی مفید به دشمن بدهم و بدین ترتیب مرحله بازجویی را به پایان رسانده و از بلا تکلیفی خارج شوم. بار دیگر تمام مسائلی را که اتفاق افتاده بود جمع بستم تا اگر ایرادی به نظرم رسید آن را اصلاح کنم. پس از آخرین جمع بندی، تصمیم خودم را گرفتم.

از آخرین جلسه بازجویی دو روز می گذشت که دوباره مرا به اتاق بازجویی بردند و این بار دیگر تصمیم داشتم ورقه های بازجویی را با اطلاعات مخدوش که از بی خطر بودن آنها دیگر کاملا مطمئن بودم، پُر کنم. خطایی این مزدور پست که می خواست از فرصت استفاده کرده و به اصطلاح نظر مرا نسبت به رفقا برگرداند، گفت: "خبرهایی از کارهای پویان به دست ما رسیده که نمی دونی آدم

شرمش می شه به زبون بیاره. یه زنی اومده شکایت کرده که پویان و چند نفر دیگه رفته ان اونو از خونه اش دزدیده ان و... زن آنقدر ناراحت بود که همه اش فحش می داد. "گفتم: این حرف ها دیگر خیلی مسخره است. شما حتی بلد نیستید دروغهایتان را طوری سر هم ببافید که لااقل فقط کمی قابل تصور باشد! شدیداً اصرار می کرد که حرفهایش درست است. می گفت سفارش می کنم همین فردا زن را بیاورند اینجا. آنقدر محکم و با اطمینان حرف می زد که اگر کسی کمتر شکی در پاکی رفقا داشت و نمی دانست تمام زندگی رفقا با تلاش خستگی ناپذیرشان صرف خدمت به خلق می گردد، احتمال داشت به خاطرش خطور کند که آیا راستی ممکن است آنها این کار را کرده باشند؟ این دروغ های رذیلانه را در پایان بازجویی به زبان آورد و برای این که حرفهایش تأثیر کامل ببخشند ضمن آنکه طوری وانمود می کرد که دارد لطف و مهربانی می کند گفت می خواهی اثاث خانه پویان را ببینی؟ همه چیز را در آن اتاق بزرگ گذاشته ایم. همه وسایل، سلاح ها، وسایل کوه، اعلامیه ها... همه آنجاست. رفتیم به اتاق بزرگ رو به رو، دوتا میز دراز بود که اسباب ها را به ردیف روی آن چیده بودند. بر روی یکی از دیوارهای اتاق لباس های مبدل رفیق پویان آویزان بود. لباس ها را به صورت اینکه تن کسی باشد آویزان کرده بودند. وقتی به آنها نزدیک شدم، دیگر وقتش بود که به این مزدور خائن بگویم، آن همه عرق ریختن و خود را خسته کردن تو و از رفیق بدگفتن، کمترین تأثیری در من نمی کند. گویی لباس ها، رفیق را در خود داشتند و من آنها را بوسیدم. خطایی و دیگران که سعی می کردند تا حالا اشیاء را یک یک به من نشان بدهند، مبهوت نگاهم کردند و من برای اینکه بر عشق خود نسبت به رفیق تأکیدی کرده باشم گفتم: لباس ها خیلی خوب می توانند رفیق را در نظرم مجسم کنند. برای آنکه به رویشان نیاورند و نگویند خیلی خیط شدیم، دو سه تا شیئی دیگر نشانم دادند و به اتاق برگرداندند.

دو دفعه دیگر هم مرا به اتاق خطایی بردند و به این ترتیب بعد از یک ماه و نیم، بازجویی کذایی تمام شد. بازجویی واقعا کذایی و مسخره بود. تمام بازی های من در ورقه منعکس شده بود. خطایی طرز برخورد و حالت هایم را در آن نوشته بود. بعدها که موقع پرونده خوانی در دادگاه آنها را می خواندم، نمی توانستم جلوی خنده هایم را بگیرم. مطالبی پشت سر هم با انشاء کودکانه و بدخط ردیف شده بود. ورقه ها هیچ مطلبی به دست نمی دادند. در ورقه ها این طور آمده بود که از چگونگی کارهایی که اطلاعات دشمن در مورد آن ها ناقص بود، فقط رفقای شهید خبر داشتند. مثلاً بالاخره روشن نشد من برای چه هر روز جلوی دانشگاه می رفتم (طبق گزارش مزدوری که مستأجر برادرم بود) گفته بودم این را رفیق بهروز می دانست. به من چیزی نگفته بود. شاید به خاطر توجیه وضع بود، که می خواست من همراه او باشم!

انجام بعضی کارها هم به آنها نسبت داده شده بود. حتی بی اهمیت ترین حرفها هم به دروغ آمده بود.

مهربانی و نرمش

وسیله ای برای از بین بردن روحیه پرخاشجویانه مبارزین

به روزهای بعد از شکست اعتصاب برمی گردم، به دورانی که دشمن سعی می کرد به هر وسیله ای شده از من بازجویی بکند. بعد از اینکه حاضر شدم غذا بخورم، رفتارهایشان عوض شد، دیگر همه دایه مهربانتر از مادر شده بودند. مدتی برایم از جیره افسران غذا می دادند. زرشک پلو با مرغ، جوجه کباب، ته چین پلو... و من نمی دانستم اینجا جیره دو گونه است، یکی برای پاسبان ها و زندانیان و دیگری برای افسران و کارمندان. شکی نبود که آنها با توجه به ضعف بدنی من این کار را می کردند. از این پذیرایی تعجب می گرفت. به مزدوران مؤدیشان! می گفتم: قصد شما از این پذیرایی ها این است که من قوی بشوم و شما بتوانید خوب شکنجه ام بکنید. ولی من خوشحالم که هیچ چیز ندارم که شما بتوانید آن را از من در بیاورید و می گفتم: ای کاش اطلاعاتی داشتیم و به شما نمی گفتم، نمی دانید این کار چقدر لذت بخش است. آنها طوری جلوه می دادند که از این مسائل بی خبرند و فقط به قوای جسمانی من می اندیشند. گویی که من یکی از افراد خانواده شان هستم!

بعدا متوجه شدم که قصد آنها از این به اصطلاح پذیرایی ها این بود که من سلامت جسمی خود را که در اثر شکنجه از دست داده بودم، بدست بیاورم تا در صورتی که احتمالا بر اثر فشار مجامع بین المللی حقوقی نماینده ای در دادگاه حضور یافت، آثار ضعف ناشی از شکنجه در چهره ام دیده نشود. این یکی از شگردهای دشمن است. حتی در شرایطی با تزریق آمپول های خاصی نوعی تورم در اندام ها ایجاد می کنند که به حساب چاقی گذاشته شود.

دو زن ضمن این که مأمور مراقبت من بودند، به طور مستقیم و غیرمستقیم خواست های بازجوها را به مورد اجرا می گذاشتند. به این صورت که با مهربانی رفتار کردن، به نوعی مرا در رودرواسی قرار بدهند که دیگر رفتار پرخاشجویانه نداشته باشم. یا طوری برایم عذاب روحی ایجاد بکنند که از فرط ناراحتی مثلا به التماس بیفتم و آنها از آنجایی که زن بودند و تمام بیست و چهار ساعت را پهلوی من می گذراندند، می توانستند از شیوه های مختلف برای رسیدن به مقصود خود استفاده بکنند. از دوستانه حرف زدن و درد دل خانوادگی کردن گرفته تا به اذیت های خاله زنیکی توسل جستن و نقش بازی کردن.

در مورد رفیق شهین توکلی، برای اینکه اطلاعاتی در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری^(۸) از او بیرون بکشند، نقشی بازی کرده بودند: دو زن در حالی که پشت به رفیق شهین می ایستند، آهسته طوری که رفیق بشنود ولی فکر کند که آنها نمی خواهند او حرف هایشان را بشنود، با هم راجع به این که جمشیدی دستگیر شده حرف می زنند. "فلانی، جمشیدی را به کدام اتاق انداختند - اتاق شماره ۱۷۳ - همون که لهجه شمالی داره دیگه...". بعد از ظهر هم یکی از پاسبان ها که با رفیق شهین رفتار خوبی داشت، بعنوان دوستی خبر می آورد که جمشیدی را گرفتند و حالا هم در اتاق شماره ۱۷۳ به سر می برد. همان شب رفیق شهین را به بازجویی می برند و راجع به رفیق جمشیدی می پرسند. قصدشان این بود که رفیق پیش خود بگوید: رفیق جمشیدی که خودش دستگیر شده، پس مهم نیست اطلاعاتی را که از او دارم و فقط در صورت دستگیر نشدنش ممکن بود به نفع دشمن باشد، بگویم.

روزهای اول بعد از اعتصاب، دو زن به حدی مهربانی می کردند که مرا به تعجب وامی داشتند. پیش خود می گفتم آخر مگر این ها یادشان نیست که من دشمنشان هستم. خودم که نیز به روی این موضوع تأکید می کنم، پس معنی این کارها چیست؟ اصلا نمی توانستم دلیل کارهایشان را بفهم و بدین جهت پیش خود گفتم حتما خصوصیات آنها چنین است. مثلا صبح به محض این که از خواب بیدار می شدم دستبندها را باز می کرد و شیر و تخم مرغ و چای برایم می آورد. آن هم با صمیمیت آمیخته با احترام! به مستخدم می گفت برای /شرف چایی در لیوان بزرگ بیاورید، من می دانم ترک ها چایی زیاد می خورند. یا می دیدی از پول خودشان میوه می خریدند و مثل این که من مهمانی باشم که به خانه شان رفته ام، مرتب تعارف می کردند. میوه را با اصرار به دهانم می گذاشتند و با دلسوزی تمام یک مادر! می گفتند: "بیشرف های ساواک، دختره را کشتند. عجب آدم های بی رحمی هستند. بابا شهربانی چی ها خیلی انسانند" و گویی متوجه بزرگی دروغ خود شده باشند، برای جلب اطمینان ادامه می دادند، "چند تا از افسرهای اینجا هم بیشرفند". این حرف ها را همراه با تعریف هایی از من بر زبان می آوردند. /شرف چقدر پاک و بی آلاشه، دماغش چقدر خوش فرمه، دندانهایش به همه چی می ارزه... و یکی از زن ها تکرار می کرد که من شکل دختر بزرگش هستم...

به هر حال بعد از اعتصاب، عمده ترین رفتار این بود. یا می توان گفتم سعی می کردند اینطور باشد. ولی زمان به دلخواه آنها نمی گذشت. آنها مجبور بودند در برابر عکس العمل های من رفتاری غیر از این نشان بدهند. در واقع آنها با به اصطلاح مهربانی های خود می خواستند بگویند آدم های خوبی هستند، فقط دو سه نفر بد هستند که شکنجه می کنند! زنگ می گفت: "تو که نمی دونی، شکنجه گرها اول خودشونو شکنجه می کنن بعد طرف را. اعصابشان موقع شکنجه خورد می شود". در مورد نیک طبع می گفت: "در موقع شکنجه به حدی ناراحت می شود، که من فکر می کنم بالاخره شلاق بدست سخته خواهد کرد".

من اگر چه در مقابل رفتارهای آنان حالت عادی داشتم و خودم نیز حرف های معمولی می زدم - مثلا از وضع خانواده هایشان می پرسیدم - ولی در ضمن، رفتارها و اعمالشان را از نظر می گذراندم که ببینم هدف پلیدشان در کجای کارها و رفتارهایشان نهفته است. به طور جزئی نمی شد این موضوع را فهمید، مسئله گلی بود. کشتن روحیه پرخاش جویانه مبارز! و این نیرنگ تجربه شده ای بود که در گذشته بارها به نتیجه رسیده بود.

اسیر چه کسی است؟

به این ترتیب من با مشاهده مهربانی بیش از حد زندانبانان خود، هر لحظه به حسابگرانه بودن آن پی می بردم و به تأثیر بدی که در آرام ساختن من به جای می گذاشت، فکر می کردم. نه، نمی بایست به آنها اجازه دهم که با من به نرمش رفتار کنند. از این رو هر جا موقعیت را مناسب می دیدم، حرف هایی را که به نظر خودم می توانست روی پاسبان ها تأثیر گذاشته و آنها را با حقایق آشنا کند، مطرح می کردم و یا ماهیت وظیفه ای را که به عهده شان گذاشته شده و جز جنایتکاری چیز دیگری نبود، ضمن گفتگو برایشان ثابت می نمودم. در این حال، آنها مجبور می شدند رفتارهایشان را تغییر بدهند. رفتارهای به اصطلاح محبت آمیز بیش از دو روز نمی توانست ادامه یابد که وضع عوض شده و دعواها و فحش ها و مسخره کردن ها از سر گرفته می شد. تکرار هر روزه این کارها کُفرشان را درمی آورد. از این رو من موفق شده بودم. آنها می گفتند: "اگر پنج انگشت را غسل کنی و در دهان این دختر فرو ببری می گوید غسل نبود زهر بود." می دیدم چه حساب کوتاه فکرانه ای دارند. آنها در ضمن این که مزدور دشمن بودند و با من دشمنی طبقاتی داشتند ولی موضوع را شخصی می دیدند. در دلم می خندیدم. به آنها می گفتم: آخر دشمن طبقاتی که نمی تواند پنج انگشت عسلی داشته باشد. دوستی دشمن، دوستی گرگ است. ما دشمن طبقاتی همدیگر هستیم، اگر چه شما می گوئید این حرف ها را ول کنیم و چون در یک اتاق بدون ارتباط با بازجوها زندگی می کنیم، می توانیم کاری به عقاید همدیگر نداشته باشیم. حالا که فکر می کنم خنده ام می گیرد که چطور به آنها استدلال می کردم که حرفهایشان از اساس غلط است. ولی خود آنها هم نمی توانستند با سعی زیادی هم که می کردند، برخوردی به وجود نیاورند. آخر چگونه امکان داشت، ما دشمن بودیم و رو در روی هم قرارداد داشتیم. آنچه که آنها را خوشحال می کرد، دقیقاً همان چیزی بود که موجب خشم و کینه من می شد. و چیزی که آنها از آن دلخور و ناراحت می شدند باعث خوشحالی من بود. تمام زندگیشان غرق در ابتدال و بیهودگی بود. شوخی هایشان هم نمی توانست مرتجعانه نباشد. آنها ادای رفقا را درمی آوردند. معلوم است در چنین مواقعی رفتار من طوری می شد که زَنک از پنج انگشت عسلی حرف می زد. اوائل برایشان تعجب آور بود، زیرا مثلاً همین پنج دقیقه پیش به اصطلاح یک دنیا محبت کرده بودند، چرا حالا من سر یک چیز بیخودی! - از نظر آنها- مثل ادای رفقا را درآوردن تمام محبت های قبلی شان را نادیده می گرفتم!... بعدها فهمیده بودند که این کار با محبت های دروغینشان جور در نمی آید. و دیگر در حالت معمولی این کار را نمی کردند. البته همیشه اتفاقی از این نوع می افتاد، آنها سعی می کردند مرا جدا از سازمانم به حساب آورند. از آن بد می گفتند و فکر می کردند چون از خود من بد نمی گویند پس نباید ناراحت بشوم. در حالی که روشن بود، من و سازمانم فقط از دیدگاه محدود و تنگ آنها می توانستیم جدا از هم باشیم.

از بعضی رفتارهایشان هنوز هم سردر نمی آورم. گویی من جزئی از افراد خانواده شان بودم. حتی گاه به وجودم افتخار می کردند. مثلاً یک روز که گویا مزدوران از شکنجه من حرف می زده اند و با حالت تحسین از من یاد می کردند، این دو زن با قیافه خوشحال و تشکرآمیز وارد اتاق شدند. با احترام و محبت نگاهم کردند ولی نتوانستند ساکت باشند. با خوشحالی گفتند: "همه دارن از تو تعریف می کنن!" بعدها نیز در زندان قصر از دخترهای زندانی که آنجا می آمدند و با آن زَنک تماس داشتند، می شنیدم که زَنک از شکنجه های من برای آنها تعریف کرده و با افتخار از مقاومت من حرف زده و گفته است: "شما چه کاره اید، من چریک زیر دستم بود!"

روزها بدین گونه سپری می شد و به این ترتیب مواقعی که امکان رفتار محبت آمیز برایشان نبود، مسخره کردن ها از هر طرف شروع می شد. حتی پاسبان ها هم که از گارد بودند - یعنی تهی مغزترین مزدوران - مسخره ام می کردند. من اهمیت زیادی می دادم که با آنها رفتار خوبی داشته باشم ولی از این موضوع ناراحت بودم که دشمن چگونه از نادانی افرادی که در فقر و بیچارگی دست و پا می زنند و در بند اسارت و استثمار قرار دارند، استفاده می کند و آنها را در مقابل ما که برای گسستن همین بندها مبارزه می کنیم، قرار می دهد.

زَنک ها و افسرها سعی می کردند با پیش کشیدن مسئله حمله به کلانتری ها خود را پشتیبان پاسبان ها نشان داده و آنها را در مقابل من قرار دهند. من برای پاسبان ها توضیح می دادم که اگر مسئولیتان راست می گویند، چرا همیشه خطرناکترین کارها را به عهده شما می گذارند و کمترین حقوق را به شما می دهند؟! زور می گویند، تحقیرتان می کنند و کوچکترین خُرمتی برای شما قائل نیستند؟! ولی آنان به خوبی متوجه استدلال من نمی شدند و به تبعیت از سرورانشان عمل می کردند. مثلا یکی از پاسبان ها به محض اینکه از در وارد می شد، ادای مرا در روزهای اول دستگیریم درمی آورد که: "خلق... خلق..." و می گفت: "فلانی این خلق کجاست...؟ مگه خلق ترا دوست نداره که بیاد و از اینجا آزادت کنه!" و زَنک ها غش غش می خندیدند که: "چه ابتکار جالبی به خرج می دهی و چه حرف های شوخی بلدی که بزنی و تکرار می کردند... خلق... خلق..."

زَنک هم از این حرف ها خیلی می گفت: "تو که دیگر یک اسیری. فعلا که دست مائی. لافاقل درست و حسابی رفتار کن که به نفع خودت باشد...!" چه حالت عجیبی داشتم. اصلا نمی توانستم حرفهایشان را هضم کنم. مفهوم کلماتشان در ذهنم نمی گنجید. در وجود آنها نهایت حماقت را می دیدم و پیش خود می گفتم واقعا این ها نمی توانند بفهمند که من به هیچ وجه احساس اسارت نمی کنم؟ در رابطه با آنها که اسیر بند و بساط زندگی حقیر و خوی و خصلت مبتذلشان بودند، چه احساس آزادی گسترده ای می کردم. آیا آنها به راستی نمی فهمیدند که نه من، بلکه خودشان اسیرند؟

کلمه "خود" در بُعد فکرم جای نمی گرفت. این خود "کی" بود؟ دلم از این مفاهیم خُرده بورژوازی به هم می خورد. به نفع خود، برای خود، من... من... نمی دانستم چگونه می توانم رفتار متعادل داشته باشم. نه محبت های آنچنانی شان را می خواستم و نه دعوای اینچنینی را. از کتک زدن های زَنک خیلی خشمگین می شدم. او بعد از هر کتک زدن در خود احساس پیروزی می کرد. و با تحقیر می گفت: "آخر تو چکار می توانی بکنی؟ کاری از دست تو بر نمی آید." و واقعا کاری نمی شد کرد. تمام مدت دستهایم به تخت بسته بود و حتی موقع مستراح رفتن هم به دست هایم دستبند می زدند. دیدم که بیخودی این فرصت را به او می دهم. کتک خوردن از دست او سر هر موضوع بی ارزش و به هر بهانه کوچکی و به رخ کشیدن پیروزی برایم گران می آمد. گر چه این خود من بودم که او را وادار به اینکار می نمودم. او از فحش ها و حرف هایی که می زد بسیار ناراحت می شد. در رابطه با نتایج بدی که این گونه رفتارهای من به بار می آورد، موضوعی باعث شد که کمی تغییر رفتار بدهم.

در زندگی گذشته ام، مشاهده حالت درمانده در کسی برایم بسیار دشوار بود. در اینجا در مورد زَنک ها این حالت برایم پیش آمد. یک بار زَنک از حرف های من به آنچنان حدی از ناراحتی رسید که تمام بدنش را تشنج عصبی فرا گرفت. از دیدن حالت او به فکر رفتم. پیش خود گفتم: من که با او کینه شخصی ندارم. وقتی در اینجا رفتارها به صورت مسئله شخصی درآمده است، درست نیست که با رفتار خود موجب شکنجه او بشوم. اگر چه می دانستم اعتقاد احترام به انسان - انسان بدون توجه به پایگاه طبقاتی او - یک چیز بی معنی است و این اندیشه ایده آلیستی است که در یک جامعه طبقاتی که خواه و ناخواه همه چیز مارک طبقاتی خورده است، از انسان به طور مُجَرَد حرف بزیم. ولی وجود رگه هایی از این موضوع در ذهنم که انسان موجود قابل احترامی است، باعث شد که رفتارم را با آنها کمی تغییر بدهم. هر چند ناراحت شدن از تشنج اعصاب آن زَنک و موضوع را شخصی دیدن با اعتقاداتم یکی نبود. حتم می دانم که اگر اندیشه دورنگری داشتم و به اهمیت کار خود آگاه بودم، هیچ وقت این تصمیم را نمی گرفتم. چرا که می توانستم ببینم کارم چطور روحیه این زَنک و مزدوران دیگر را تضعیف می کرد، که دیگر با احساس قدرت با رفقا برخورد نکنند. یا می توانستم دشمن را ببینم که مستأصل مانده که با من چکار بکند. کجا نگاهم بدارد، حتما به سلول انفرادی می برد که به نفعم بود و من از زندگی خُرده بورژوازی که در اتاق بوجود آمده بود، دور می ماندم.

دو زَنک و دو پاسبان، ساکنین اتاق، مدام به دنبال دست آویزی بودند که بخندند و شاد باشند. برای هم خاطره تعریف می کردند. تا چند روز بعد از آنکه یک بار خانه شان می رفتند، صحبت از جزء جزء کارهایی بود که انجام داده بودند. جزو برنامه همیشه، بستنی خوردن و سینما رفتن بود که با آب و تاب تعریف می کردند. بعضی وقت ها هم به عمد روی این موضوعات تکیه می کردند که من به اصطلاح دلم بسوزد. مشغولیت دیگرشان با افسرهای اداره بود که زنده ترین شوخی ها را با همدیگر می کردند. بعضی وقت ها هم

راجع به علل فقر اجتماع با پاسبان ها صحبت می شد و من زرنگی به خرج می دادم و کمی برای پاسبان ها حرف می زدم. زرنگی از این نظر که یکباره نمی گفتم حرف های شما غلط است، بلکه طوری حرف های آنها را برمی گرداندم که اول متوجه نمی شدند ولی بعد نتیجه ای که می بایست گرفته می شد و آنها دیگر نمی توانستند چیزی بگویند. مواقعی هم خودم راجع به زندگی پاسبان ها می پرسیدم و برایشان حرف می زدم. البته من بیهوده به این پاسبان ها بهای زیادی می دادم. آنها غرق در زندگی خشک نظامی و خرده بورژوازی خویش بودند. برای من دیدن آنها نیز مایه رنج بود و واقعا از دیدن رفتارهای برده وارشان در قبال زَنک و اینکه به خاطر خوردن غذای افسری چقدر خود را تحقیر می کردند، رنجی تمام بدنم را فرامی گرفت. از همه بدتر صحبت های تهوع آوری بود که هر روز بالای تخت من با همدیگر می کردند. آن قدر از این مسائل چندش می گرفت و به حدی ناراحت می شدم که بعضی وقت ها به معنی واقعی حالت تهوع به من دست می داد. در بیرون هر وقت صحبت شکنجه می شد، من به خود می گفتم: بدترین شکنجه آن است که آدم را مجبور به یک زندگی خُرده بورژوازی بکنند. اینجا هم یک زندگی خُرده بورژوازی برقرار بود و من در درون آن قرار داشتم. چشمهایم می دید و گوش هایم می شنید و کاری هم نمی توانستم بکنم. آیا به خاطر اینکه دائما از این مسائل معمولی! حرف می زدن، باید با ایشان دعوا کنم؟ تصمیم می گرفتم کلمه ای با هیچ کس حرف نزنم و کاری کنم که اصلا حرکات آنها را نبینم ولی امکان نداشت. سؤال کردن از هر طرف شروع می شد. اول به آرامی... فلانی چرا حرف نمی زنی؟ جوابشان را با بی اهمیتی می دادم که حوصله حرف زدن ندارم. اصلا کاری به من نداشته باشید. یا صریحا می گفتم: من دوست ندارم با شما حرف بزنم. شما هم با من حرف نزنید. ولی مگر دست بردار بودند. هرچقدر سکوت من بیشتر طول می کشید رفتار آنها نیز بدتر می شد. گرچه از سفت بستن دست بند، ندادن آب، دیرتر به مستراح بردن و از مسائل روز بیش از پیش حرف زدن که من ببینم چقدر تمام زندگی آنها خوش!! است پیش تر نمی رفت. با این وصف وضعی به وجود می آمد که بدتر از پیش بود. به هر حال هیچ کاری نمی شد کرد. شاید هم من بلد نبودم. برای خودم برنامه می گذاشتم که درباره مسائل کلی، مثلا چرا مبارزه مسلحانه تنها راه رسیدن به هدف است... فکر بکنم، روزی یک قطعه شعر بخوانم و از این قبیل. ولی با مزاحمت هایی که آنها ایجاد می کردند، تقریبا هیچ وقت موفق به انجام برنامه ای نمی شدم. زَنک ها می خواستند حتی کوچکترین کارم به دلخواه آنها صورت بگیرد. برای آنها کلمه زندانی با کلمه برده مترادف بود. حتی نمی شد به اندازه ای که خودت انتخاب کرده ای بخوابی؟ هروقت می خوابیدم و زَنک حوصله اش سر می رفت به پاسبان ها می گفت که با پا به تخت بزنند و پاسبان ها با لگدهای محکمی که در خواب به نظرم مثل زلزله می ماند به تخت می زدند که بلند شو، نخواب، چون زَنک محترم! از خوابیدن من حالت کسالت پیدا می کند. از هر چیز کوچک برای اذیت کردن من استفاده می شد. مرا روزی دوبار، آنهم با منت تمام به مستراح می بُرد. خودش با یک پاسبان تا دم در مستراح می آمد. لای در می بایستی کمی باز باشد. روزی که می خواستی سه بار به مستراح بروی، غوغایی در اداره بر پا می شد. زَنک آنچنان سروصدایی راه می انداخت که صدایش تا آخر راهرو می رفت. افسرها از اتاق بیرون می آمدند و بالاخره همه اداره خبر می شدند که من می خواهم به مستراح بروم. هر کس بی خیال متلکی می گفت و به اتاق خود می رفت. در مورد رفیق شهین توکلی علاوه بر این مسئله، در مورد غذا خوردن هم چنین سروصدایی بر پا می شد. رفیق شهین غذای کمی می خورد (دو یا سه قاشق) و زَنک داد و بیداد راه می انداخت که اینجا کار به دلخواه زندانی صورت نمی گیرد. او می خواست که غذا به اندازه خورده شود. به دلخواه او سر هر دستشویی، پاها و صورت خود را بشوئیم و از این قبیل، که اغلب منجر به دعوا و سروصدا می شد. البته این خصلت همیشگی او بود که سعی می کرد کاری کند که همه از او اطاعت نمایند. والا او چنان از ما می ترسید که سعی می کرد در رابطه با ما تا آنجا که اجازه می دادیم، کارها را با مسالمت پیش ببرد. او خیلی خوب کینه فراوان و به همراه آن نترسی ما را می دید و می دانست که رفتارهای آنچنانی او عواقب بدی برایش دارد. عملا نیز آن را بارها تجربه کرد. مثلا یک روز که دو زن پائین تخت رفیق شهین توکلی دراز کشیده بودند، رفیق که او نیز دستهایم همیشه به تخت بسته بود با خود می اندیشید که خود را به طریقی روی تخت به جلو بکشد و با پا صندلی را که نزدیک زن ها بود به روی آنها بیاندازد. این کار را می کند. ولی به علت دور بودن صندلی از او و قد کوتاه رفیق که به سختی پایش را با آن می رساند، صندلی کمی دورتر از

سر زن ها می افتد و صدا می کند و آنها را شدیداً می ترساند. طوری که یکی از زنک ها ضعف کرده و در جای خود میخکوب می ماند.

روزهایی که به اتاق بازجویی می رفتم و حرف نمی زد، زنک ها خیلی عصبانی می شدند. البته آنها همیشه می گفتند، کاری به این کارها ندارند و عصبانیت خود را با توسل به بهانه های مختلف دیگر نشان می دادند. زنک می گفت: "من به جلسه اطلاعاتی بازجویی کاری ندارم ولی اصلاً نمی توانم اینگونه رفتارها را تحمل کنم. وقتی مرد محترمی! مثل خطایی به اتاق می آید، تو حتی رویت را هم بر نمی گردانی. آخر آدم چقدر باید مغرور و ازخودراضی باشد." بعضی وقت ها این حرف ها را با لحن تند تر می گفت و چقدر بد که من فحشش نمی دادم. فقط می گفتم: این کار من ربطی به شما ندارد، بهتر است حرفش را هم نزنید. تصمیم من مبنی بر فحش ندادن، این تأثیر را به جای گذاشته بود که دیگر به آسانی نمی توانستم روحیه تهاجمی به خود بگیرم و اعتراضاتم به اصطلاح چنین حالت مؤدبانه ای پیدا کرده بود.

روزهای بازجویی در اتاق حالت دعوا حکمرفا بود و همان طور که گفتم دعوا به ظاهر مربوط به مسائل دیگری می شد. به خیال خودشان مرا تنبیه نیز می کردند. ممکن بود آن روزها به من آب ندهند یا دستبند دستهایم را محکم تر ببندند. هنگامی که آن دو ماشین نویس که از آنها اسم بردم و یا مزدورانی از آن قبیل به اجرای نمایش های مسخره برای واداشتن من به بازجویی پس دادن مشغول بودند، رفتارهای زنک های اتاق هم محبت آمیز می شد. دستهایم را باز می کردند و فقط شب ها دستبند می زدند و حتی می توانستم در حالی که دو پاسبان در دو طرفم قرار می گرفتند، قدم بزنم و ورزش کنم. این دیگر نهایت محبت شان بود و درمقایسه با رفیق حمید توکلی که در اتاق رو به روی من بود و تمام مدت دست ها و پاهایش به تخت بسته شده بود، می توانست محبت محسوب شود. رفیق حمید توکلی بعد از اطلاع از فاجعه سوم خرداد و شهادت رفیق پوریان و رفیق پیرو نذیری به حدی ناراحت شده بود که در حالیکه دستهایم بسته بود، سرش را محکم به زمین زده و به شدت زخمی کرده بود که مزدوران بلافاصله او را به بیمارستان بُرده و چند روزی آنجا مداوایش می کنند. از آن موقع به بعد همیشه دست ها و پاهای رفیق را به تخت می بستند.*

در این مواقع مهربانیهایم به صمیمیتی آمیخته می شد و واقعا دشمن بودن مرا از یاد می بردند. من نمی توانم بگویم آنها تمام مدت نقش بازی می کردند. در واقع قادر به این کار نبودند. از ده دوازده روز، یک بار به خانه شان می رفتند. مگر تمام زندگی آنها در کارشان بود که تمام حرکاتشان به خاطر کار باشد؟ یا می توانم بگویم آنها ضمن کار زندگی معمولیشان را هم می کردند؟ این دو زن هنرپیشه هایی بودند که خود نیز بازیچه بازی های مسخره خود گشته بودند. آنها برای من حکم دو غده سرطانی را داشتند که دلم می خواست از ریشه آنها را بکنم. این ضعف من بود که نمی دانستم در مقابل رفتارهای مختلف شان چه عکس العملی نشان بدهم. هیچ وقت راضی نبودم با آنها به طور دوستانه حرف بزنم و اگر دو روز این کار را می کردم، روز سوم از خودم انتقاد می کردم. که آخر با چه کسی به حالت معمولی حرف می زنی؟ و آنگاه زود رفتارم را عوض می کردم. پیش خود می گفتم، وقتی دشمن شکنجه می کند، از آنجایی که نسبت به هدف او آگاهی وجود دارد، به راحتی می شود در مورد رفتار خود تصمیم گرفت و در مقابل هر رفتار او به طور برعکس عمل کرد. ولی آخر در این مورد هدف مشخصی نیست.

نمی توانستم همه رفتارشان را به مسئله بازجویی ربط بدهم. واقعا هم همیشه به این موضوع مربوط نمی شد. به هر صورت آنها مزدور دشمن بودند و رفتارهایشان تنفرانگیز بود. می دیدم که بیشتر وقت ها موضوع شخصی و خاله زنکی است. وقتی از خودم انتقاد می کردم که چرا از وضعیت اتاق ناراحت می شوم، مگر از دشمن انتظار رفتار خوبی دارم؟ ناراحتی خود را اینگونه توجیه می کردم که

* رفیق حمید توکلی بعد از دستگیری و چهار روز مقاومت دلیرانه زیر شدیدترین شکنجه ها هنگامی که مطمئن بود در این فاصله رفقای خان را تخلیه کرده اند، آدرس خانه را گفته بود. این برای او ضعف محسوب نمی شود، زیرا قرار رفقا چنین بود که هرکس بیست و چهار ساعت بعد از دستگیری می تواند آدرس خانه را بگوید. به خصوص رفیق اسکندر صادقی نژاد در این مورد با رفیق حمید توکلی صحبت کرده بود. ولی رفیق پوریان به خاطر وجود امکانات مناسب برای اجرای طرح هایی که در آن خانه تهیه شده بود و دل کندن از آن مشکل می نمود، در مورد تخلیه خانه برخورد جدی نکرده و رفیق اسکندر نیز با او برخورد قاطعانه نمود و به این ترتیب نتیجه این شد که رفیق پوریان منزل را ترک نکند و فاجعه سوم خرداد به وجود بیاید.

من گله ای از شرایط بد و دشوار ندارم. دشمن هر شرایطی می خواهد برای من ایجاد کند ولی آخر رفتار خاله زَنکِ زَنکِ ها در این موضوع جای نمی گیرد. البته بعد به خودم جواب می دادم که وضعیت این اتاق هم شرایطی است که دشمن آگاهانه یا ناآگاهانه به وجود آورده است. ولی به هر صورت نه از اتاق و نه از رفتارهای خود رضایتی نداشتم. پیش خود می گفتم کاش من هم مثل رفقای پسر فقط نگهبان پاسبان سیار داشتم. رفتارم با افسران بازجو از حالت خشونت تبدیل به مسخره کردن شده بود. آنها می خواستند به صورتی کارهای خود را قانونی جلوه دهند. برای آنها از جنایت ها و اعمال بیشرمانه شان صحبت کردن چیزی معمولی بود. خیلی عادی و راحت حرف می زدند. وقتی با قیافه حق به جانب از مسائلی با من حرف می زدند، نمی توانستم با تمسخر با ایشان روبرو بشوم و به حرفهایشان نخندم. بعضی وقت ها هم طوری حرف می زدند که گویا با دختر بچه ای طرفند. یکی از افسرانی که در اثر تیراندازی رفیق بهروز زخمی گشته و تازه از بیمارستان مرخص شده بود و هنوز می لنگید، لنگ لنگان جلو من راه می رفت و خنده کنان می گفت: "بین برادرت پایم را چکار کرده؟!..."

رفیق بهروز موقع دستگیری در حالی که در محاصره کامل دشمن قرار داشت، یک لحظه در مقابل آنها آرام نگرفته بود و قبل از آنکه مزدوران دشمن از پشت به او حمله کرده و دستهایش را بگیرند، توانسته بود در همان لحظات اول چند مزدور دشمن را از پای بیاورد و بعد هم که دستهایش را از پشت گرفته و پاهایش را شکسته بودند، او مرتباً شلیک می کرده است. هر چند در آن موقع دیگر نمی توانست گلوله هایش را به مغز و قلب دشمن خالی کند ولی به هر حال این تیراندازی هم دشمن را به وحشت می انداخت و هم باعث می شد فشنگهایش سالم به دست دشمن نیافتد. به هر صورت برخورد شجاعانه رفیق نقشه دشمن را از دستگیری راحت، با آن که منطقه را کاملاً محاصره کرده بود، با شکست مواجه کرد. جسارت و شجاعت انقلابی رفیق به حدی در دل دشمن وحشت انداخته بود که آنها همیشه از او به صورت افسانه ای یاد می کردند.

خطایی رفتار مخصوص به خود داشت. سعی می کرد زرنگی به کار ببرد، مرا مسخره کند. این کار فقط به این دلیل صورت می گرفت که شخصیت طرف خورد شده و روحیه اش ضعیف شود. من در این مورد سادگی هایی داشتم که بعضی وقت ها زود متوجه این موضوع نمی شدم و تا می خواستم فکر کرده بدانم فلان مطلب را به چه دلیل پیش می کشد، می دیدم در قیافه اش خنده موزیانه ای پیدا شد. مثلاً یک روز عکسی را نشان داد که بین می شناسی یا نه و من گرفتم و نگاه کردم. عکس دختری بود که گویی از گور برخاسته بود. چشمانش گود رفته و صورت بسیار تکیده و استخوانی داشت. با حالت بی تفاوتی خواستم عکس را برگردانم که همان خنده موزی در چهره اش پیدا شد. فهمیدم که مسخره تازه ای در کار بوده است. دوباره به دقت به عکس نگاه کردم و خود را شناختم (روز اول عکس مرا گرفته بودند) ولی به روی خود نیاوردم که دفعه اول نشناخته بودم. پرسید می شناسی یا نه؟ جواب حرفش را ندادم و فقط گفتم می بینی تمام چهره اش انباشته از کینه و نفرت است. چشمانش را بین که با چه نفرتی به دشمن نگاه می کند!

قربانیان فقر و بی خبری

پاسبان های گارد عوض شده بودند. هر روز پاسبان جدیدی برای نگهبانی به اتاق می آمد. وجود این پاسبان ها برای من مایه خوشحالی بود. مواقعی که زَنکِ ها در اتاق نبودند، با هم حرف می زدیم. اغلبشان دهاتی بودند که کاری در ده گیر نیاورده و پاسبان شده بودند. عده ای هم قبلاً کارگر کارخانه ای بودند. از وضعیت کارخانه و ده می پرسیدم. بعضی وقت ها بحث های سیاسی پیش می آمد. بعضی شان تا حدودی آگاهی سیاسی داشتند. آنها از ستمی که در حق خود و دیگران روا می شود، صحبت می کردند و نارضایتی خود را از دستگاه نشان می دادند. بعضی ها شدیداً کنجکاو بودند که ببینند چطور ممکن است که برای کسی منافع شخصی مطرح نباشد و به خاطر رهایی خلق ها زندگی خود را صرف مبارزه نماید. این کنجکاوی گاهی به قدری شدید بود که با اینکه زَنکِ به آنها می سپرد با من حرف نزنند، این را فراموش کرده حتی پیش او با من صحبت می کردند. این پاسبان ها با رفقای پسر نیز صحبت می کردند و رفقا آنها را نسبت به مسائل مختلف روشن می کردند. خصوصیات اخلاقی رفقا اغلب پاسبان ها را شیفته خود کرده بود. عده

ای از آنها وقتی اسم رفیق *نابلد* را به زبان می آوردند، با حالت خوشحالی می خندیدند. به یاد حرفهایش می افتادند و می دیدی که چقدر او را دوست دارند. این پاسبان ها در سلول های انفرادی هم برای رفقا کارهایی انجام می دادند. پیغام بردن و آوردن و خبر را بیرون دادن. بعضی ها حتی دستبند رفقا را از دستشان باز می کردند و مواظب بودند به محض آمدن مزدوری فوری آنها را ببندند. رفتار رفقای پسر و برخوردهای احترام آمیز من باعث شده بود که این پاسبان ها که فقط مدت دوازده یا بیست و چهار ساعت پهلو می بودند، به من اعتماد بکنند. تلاش می کردند ببینند چکاری می توانند برایم انجام دهند. مواقعی که زَنک آب دادن را قدغن می کرد، با زرنگی تمام اطراف را نگاه می کردند و دور از چشم او به من آب می دادند. این کار نشانه محبتشان به من بود. مسئله خوردن آب مهم نبود. انجام این کار بود که ارزش داشت. بعدها نیز که مرا به زیرزمین شهربانی منتقل کرده بودند، نمونه های فراوانی از این نوع مهربانی های دلپذیر دیدم. آنجا توانستم با پاسبان ها دوست شوم. با بعضی ها خیلی صمیمی شدم. اینها را نمی توانستم با لفظ سرکار صدا کنم. فکر می کردم با سرکار گفتن آنها را از دشمن شمرده ام. در حالی که به یاد می آوردم آنها قربانیان فقر و نابسامانی های اجتماعی هستند که ما در راه سامان دادن آن مبارزه می کنیم و به یاد می آورم آنها در نهایت از خود ما هستند. درست است که اینک نه در کنار ما بلکه در مقابلمان قرار گرفته اند ولی ما می توانیم علل این امر را تحلیل کنیم و ببینیم که آنها با دشمنان واقعی خلق چه فرقی دارند. آنها روزی به وظیفه اصلی خود آگاه خواهند شد و هنگامی که لحظه آگاهی فرا برسد، دیوارهای موجود بین ما و آنها فرو خواهد ریخت. خصلت خوبشان را در حال می دیدم و با محبت با ایشان حرف می زدم و "داداش" خطابشان می کردم. فرصت زیادی برای حرف زدن با آنها نبود. آنها را چند روز بیشتر در زیرزمین نگاه نمی داشتند و مرتب عوضشان می کردند.

ولی به هر حال فرصت هایی برای صحبت کردن پیش می آمد. صحبت ها با صمیمیتی آمیخته بود. برای بعضی ها قطعه ای از کتاب "عروسک سخنگو" نوشته رفیق صمد بهرنگی را یاد داده بودم و در هر فرصتی از آنها می پرسیدم: خُب، بیا و درستو جواب بده، جواب "با یک گل بهار نمی شود"، چیه؟ (این حرف را استوار نگهبان زیرزمین مدام به زندانیان می گفت) و آنها جواب می دادند: "هر نوری هر چقدر هم که ضعیف باشد، بالاخره روشنایی است". برای بعضی ها نیز این قطعه شعر را یاد داده بودم: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

و هنوز هم صدای پاسبانی که هر وقت از جلوی سلول من می گذشت و آن را با لهجه شیرین محلی خود به علامت اظهار دوستی می خواند در گوشم طنین افکن است: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

صحنه دیگری از خوبی و صفای آنها را به یاد می آورم که هیچ وقت فراموشم نخواهد شد. یک بار که موقع تعویض پاس نزدیک بود، پاسبان آشنایی که دم سلولم ایستاده بود، گفت: "اگر فردا اینجا نیامدم، به دوستانم می سپارم که درست و حسابی رفتار بکنند. آنها همگی سعی می کنند تا آنجا که می توانند کاری برای تو انجام دهند." پاسبان یک دور زیرزمین را طی کرده و دوباره برگشت: "اگر صبح پاس من اینجا نبود، دوستم به اینجا می آید. اگر کسی به سلول تو آمد، در حالی که دست راستش در جیب شلوار بود و به تو سلام کرد، دوست من است و می توانی به او اطمینان کنی."

کارهایی که برایمان انجام می دادند، مثلاً این بود که موقع مستراح رفتن درب سلول رفقا را باز بگذارند. یا اگر رفقا توانستند یواشکی حرف بزنند، آن را گزارش نکنند و از این قبیل. ما همه مان قدر این محبت های بی ریا را می شناختیم و به آن ارزش می دادیم. گفته پاسبان با آن قرارهای جدی که می گذاشت، برایم بسیار جالب بود. از شادی با قهقهه خندیدم.

پاسبان های خود اداره اطلاعات با آگاهی به دشمن خدمت می کردند و از این نظر و هم به جهت داشتن خصلت های لومپنی افراد پستی بودند. رفتارشان نسبت به زندانی دختر و پسر متفاوت بود. ولی این تفاوت جنبه هرزگی داشت. می بایست با متانت و خشونت تمام با آنها رو به رو می شدی و اجازه حرف زدن زیاد به آنها نمی دادی. در مورد پاسبان های دیگر موضوع فرق می کرد. مثلاً محبت بعضی از آنها علاوه بر این که نشاندهنده سمپاتی آنها به امر مبارزه بود، به موضوع دیگری هم مربوط می شد. آنها طبق فرهنگ فئودالی که هنوز بر افکارشان تسلط داشت، زن را ضعیف می دانستند و همین امر باعث می شد که محبتشان نسبت به دخترها رنگ حمایت به

خود بگیرد. ولی عده ای دیگر از آنها هم بودند که به جهت زندگی گذشته خود، خصلت های لومپنی داشتند و با چشم بدی به ما نگاه می کردند. ما با اینها برخورد صمیمانه نداشتیم.

در زیرزمین، نگهبان ها به شدت از صحبت کردن رفقا با پاسبان ها جلوگیری می کردند. زیرا به خوبی می دانستند اگر آنها با زندانیان حرف بزنند، خیلی زود پی به دروغ هایی خواهند بُرد که فرماندهانشان در حق زندانیان به آنها گفته اند و این هیچ به نفع آنها نبود. اما بعضی از پاسبان ها خیلی مهربان بودند و گویی وظیفه خود می دانستند که رفقا را به نوعی شاد نگهدارند. بعضی ها از پول خود برای زندانیان سیگار می خریدند. یک بار یکی از پاسبان ها از من پرسید: "بهر روز برادر تو بود؟" گفتم: آری و زود پرسیدم تو از شکنجه های او چیزی می دانی؟ می دانی چند روز شکنجه اش کردند؟ قیافه اش حالت بسیار ناراحتی پیدا کرد و گفت: "من هرگز پیش تو آنها را بازگو نمی کنم." اصرار کردم که حتما بگو ولی او حرفی نزد. گفت: "من چطور می توانم برای یک خواهر از زجر و عذابی که برادرش کشیده حرف بزنم؟ نه، نه، من نمی توانم." باز اصرار کردم و گفتم: تو اصلاً جنبه خواهر برادری را نگیری، این لازم است که من بدانم، حتما بگو و او باز مقاومت کرد و گفت: "می دانی، همیشه زخم شمشیر از بین می رود ولی زخم زبان می ماند. من اگر شکنجه های او را شرح دهم مثل این که به تو زخم زبان زده ام. بعد من همیشه ناراحت خواهم بود که با این زخم زبان دل خواهری را ریش ریش کرده ام." دیگر اصرار نکردم. دل آن پاسبان پاکتر از آن بود که با چنین طرز فکری حاضر به حرف زدن باشد و انصاف نبود که او را با اصرار خود آزار دهم. و فراوان بودند از این صحنه هایی که ما با مشاهده صفا و مهربانی آنها، دلمان به درد می آمد. چون به خوبی می دانستیم آنها به خاطر فقر و تیره روزی ناشی از اختلافات طبقاتی موجود در جامعه تن به این اسارت داده اند. آنها با آن همه مهربانیهای نمی توانستند از وظیفه ای که انجام می دهند، راضی و خوشحال باشند و از این رو خودشان همیشه زجر می کشیدند و شکنجه می دیدند. حتی ما در وجود آنهايي که به علت ناآگاهی با رضایت وظیفه شان را انجام می دادند و ظاهراً از این امر دلخور هم نبودند، اسارت آشکارشان را می دیدیم. آنها اسیر فقر و ناآگاهی بودند که هر دو ثمره اجتماعی بود که اختلاف طبقاتی در همه جای آن به چشم می خورد. و این همه شکنجه ها و تیرباران ها و زورگویی ها و زندان ها به خاطر آنهايي است که برای از بین بردن اختلاف طبقاتی جامعه و در نتیجه نابودی فقر و ستم و زورگویی و اسارت برخاسته اند. و این مقاومت در برابر مبارزین راه رهایی خلق هم، از جانب آنهايي است که از بین رفتن اختلافات طبقاتی در جامعه به نابودیشان می انجامد. یعنی سرمایه داران بزرگ وابسته به امپریالیسم جهانی و سردسته همه شان شاه مزدور!

آری ما در وجود نگهبانان خود اسیرانی را می دیدیم که رنج ناشی از مشاهده اسارت آنها، کینه ما را به دشمنان خلق می افزود و باعث می شد در زیر شکنجه و در زندان و در برابر هرگونه زورگویی و تحقیر و توهین بیشتر به یاد داشته باشیم که برای نابودی کدام دردها و رنج ها و تیره بختی های خلق مبارزه می کنیم. چگونه می شد در وجود پاسبانی که برده وار در برابر زَنک های محافظ من تعظیم می کرد و حتی هرگاه من آب می خواستم اول آب را برای نشان دادن خوش خدمتی به او تعارف می کرد و بعد به دست من می داد، اسارتش را احساس نکنی و بی تفاوت بمانی؟! و چه فراوان از این صحنه ها می دیدیم که بسیار تلخ و رنج آور بودند و به خود می گفتیم: تا کسی به حال کینه نداشته باشد، چگونه می تواند به آینده عشق بورزد؟!

رفیق!

پرواز را به خاطر بسپار

پرندۀ مُردنی است

در این روزها (اوایل تابستان یا اواخر بهار) رفقا را پیاپی دستگیر می کردند. اداره یک ساعت وضع آرامی نداشت. مزدوران تمام مدت در تکاپو بودند. صبح تا شب و شب تا صبح صدای فریاد و شکنجه بود که مدام به گوش می رسید. مزدوران چنان دیوانه و هار

شده بودند که بی دلیل به هر سو می دويدند. مثلا زَنک با بلند شدن صدای شکنجه از جا می پرید و به راهرو می دويد و می گفت که: "پدر سوخته، قبل از شکنجه بگو دیگه! ...".

بعضی شب ها مست می کردند و همگی در راهرو نعره می زدند. پای کویان شعر می خواندند و اسم رفقا را در شعرهایشان می آوردند و مسخره می کردند. آنها در تمام مدت در اداره به سر می بردند و دو سه ساعت بیشتر در شبانه روز نمی خوابیدند. تمام مدت مشغول شکنجه و بازجویی بودند. از دیدن این منظره خیلی ناراحت می شدم. از خود می پرسیدم واقعا پلیس این چنین شبانه روز تلاش می کند! آخر چگونه به خاطر یک هدف مرتجعانه می شود تمام مدت کار کرد و حتی نخواهید؟ در حقیقت پول و مقام، و به هر رو علاقه به خود و زندگی مبتذل، چنین قدرتی به آنها می بخشد! دلم می خواست رفقای بیرون از این موضوع آگاهی پیدا می کردند و می دانستند که وظایفشان چقدر دشوار است و برای مقابله با چنین دشمنی باید چند برابر او کار کرد. از خودم بسیار انتقاد می کردم و افسوس می خوردم که چرا در بیرون گاهی وقت ها تنبلی می کردم و وقتم را بیهوده می گذراندم. وقتی کسی را دستگیر می کردند، از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. پول مثل ریگ جلوی پایشان ریخته می شد. در عرض یک ماه بابت اضافه کار و پاداش سه هزار تومان فقط به زَنک محافظ دادند. بعد از درگیری خیابان نیروی هوایی بعضی از مزدوران ارتقای درجه پیدا کردند. در این موقع فرصتی برای مزدوران پیش می آمد که از موقعیت استفاده کرده و قدرتی به دست بیاورند. هر کس می خواست خودش را کاری تر و لایق تر نشان بدهد و جایزه ها را نصیب خود سازد. این بود که همگی تلاش می کردند هر چه بیشتر درنده خوتر شوند و خوش خدمتی را به نهایت برسانند. در آن سال اغلب دستگیری ها به وسیله شهربانی صورت گرفته بود و همین امر آنها را مغرور می کرد. وقتی صدای شکنجه قطع می شد، مزدوران خوشحال می شدند که: "دیگر گفت" و فحش می دادند "تو که می خواستی بگی چرا طولش دادی؟ ...".

من تمام مدتی که رفقا را شکنجه می دادند، بدنم در حال انقباض بود. ولی وقتی مزدوران در اتاق بودند، می خواستم خودم را خونسرد نشان بدهم و وقتی آنها می گفتند بین چطور رفقاییت - با لحن مسخره روی کلمه رفیق تکیه می کردند - حرف می زدن، دیگر از شماها کسی نمانده و یا کسی نمی تواند با چنین قدرت عظیم دولتی مقابله بکند. مصدق که تمام دولت را به دست داشت، نتوانست کاری انجام بدهد، حالا شما چند تا آدم می خواهید دولت را سرنگون کنید... می گفتم شما این طور خیال بکنید. این آغاز انقلاب است، شما دیگر هرگز آرامش سال های پیشین را نخواهید داشت. زندان هایتان پُر می شود. جایی برای نگهداری مبارزین نمی ماند. شما از این موضوع شادی می کنید، در حالی که همین موضوع خود دلیل آمدگی شرایط انقلاب است. بعضی وقت ها هم حرف رفیق پویان را تکرار می کردم که ما وقتی دست به عمل می زنیم، ممکن است بیشتر رفقای سازمانمان را از دست بدهیم و اصلا ممکن است سازمان به طور کلی از بین برود و سازمان های دیگر مبارزه را ادامه دهند. این مهم نیست، ما افتخار می کنیم که با شروع مبارزه مسلحانه، سکوت ناشی از خفقان را در کشورمان شکسته ایم. می گفتم: گر چه ما می گذریم، راه می ماند ...

بعضی وقت ها موقع نهار خوردن صدای شکنجه و فریاد برمی خاست و من در برابر مزدورانی که به این اعمال افتخار می کردند، با زحمت زیاد سعی می کردم برخودم مسلط شوم و به نهار خوردن ادامه دهم. می بایست به ایشان ثابت کنم که کارتان هیچ افتخار ندارد و هیچ مهم نیست، ما انتظار هرگونه رفتاری را از شما داریم. ما به پیروزی نهایی خود هم چون واقعیت خورشید فروزان ایمان داریم. مواقعی که کسی در اتاق نبود با شنیدن فریاد شکنجه، مشتایم گره می خورد. دندانهایم به روی هم فشرده می شد و بغض کینه و نفرت گلویم را می فشرد. حالتی پیدا می کردم که لحظه قبل از انفجار را به یاد می آورد. نمی دانستم چکار باید بکنم. چکاری از دست من ساخته بود. اگر پاهایم باز بود، به اتاق شکنجه می دويدم و به رفیق تأکید می کردم که به میل دشمن رفتار نکن. برای او حرف نزن. آیا باید از اینجا فریاد بزنم: رفیق! پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است؟! در آن غوغای بیداد، صدای من به کجا می رسید؟ سوزشی سراسر بدنم را فرا می گرفت، چه لحظات تلخی بودند. احساس می کردم کاری به نفع دشمن صورت می گیرد ولی هیچ راهی به فکر نمی رسید که مانع از انجام آن شوم. احساس این ناتوانی مرا رنج میداد. دیگر به حالتی رسیده بودم که آرزو می کردم صدای شکنجه قطع نشود. دنیای مبارزه چنین دنیای شگفتی است. با آن همه عشق و محبتی که به تک تک رفقا در دلت احساس می کنی،

هنگام رویارویی با دشمن ترجیح می دهی فریاد او را مدام بشنوی و او را خاموش نیابی، اگر قرار است خاموشی رفیق نشانه تسلیم او به دشمن باشد! چرا که در راه مبارزه، عشق به رفقا از عشق به آرمان والایی سرچشمه می گیرد که در دل او انباشته است و گرنه هنگامی که او به آرمان خود پشت پا زده باشد، دیگر چگونه می توانی باز هم او را دوست داشته باشی؟

باید بگوییم همیشه قطع شدن شکنجه دلیل بر ضعف نشان دادن رفقا نیست. بعضی از رفقا با دادن آدرس های عوضی موقتا باعث می شدند که شکنجه قطع شود و گاهی اوقات دلیل آن بیهوش شدن رفقا در زیر شکنجه بود.

دشمن از عدم مقاومت بعضی ها برای تضعیف روحیه دیگران استفاده می کرد. در واقع او با نشان دادن نمونه های عینی و تکرار حرف های همیشگی خود: "بابا تو خیلی ساده ای، اینجا همه به فکر خودشوند. آخه مگر آدم دیوونه س که به خاطر یکی دیگه خودشو عذاب بده. همه بیرون که هستن خیلی ادعا می کنن ولی وقتی پایشون اینجا برسه از سیر تا پياز همه چی رو میگن!".

بدین ترتیب سعی می کرد فرد را از مقاومت بازدارد. مزدوران، این خائنین به خلق، از عدم مقاومت بعضی ها و از موفقیتی که نصیبشان شده بود، چنان خوش حال می شدند که سر از پا نمی شناختند. درخشش پول چشمانشان را سخت خیره ساخته بود و آرزویی در دل نداشتند جز اینکه کسی را دستگیر کنند. به خوبی می شد دید که حرف زدن رفقا برای دشمن تنها ضربه اش دستگیری یا کشته شدن رفیق نیست، از دست دادن یک خانه تشکیلاتی نیست، یا فقط این نیست که خلق بگوید: انقلابیون کشته دادند، شکست خوردند، ضربه این کار عواقب آن را هم دربرمی گیرد. اینکه دشمن جری می شود، روحیه پیدا می کند، عرصه را برای مبارزه سایر رفقا تنگ تر می سازد و نیز او از این موضوع برای تضعیف روحیه سایر زندانیان استفاده می کند و آنها را به حرف زدن وامی دارد.

روشی که من برای مقابله با حرف های زهرآگین دشمن به کار می بستم و نمی گذاشتم آنها تأثیری روی من بگذارند، این بود که سعی می کردم کوچکترین حرفشان را باور نکنم. می گفتم نسبت به دشمن باید عدم اعتماد مطلق داشت. با این همه، واقعیت هایی بود که نمی شد چشمانم را بر آنها ببندم و همه چیز را دروغ ببندم. یک بار موقع مستراح رفتن، پسری را دیدم که خمیده و با قیافه عزاگرفته ای مثل آدم های بیچاره و زبون، در حالی که پاسبانی در کنارش بود، به طرف مستراح می رفتند. زنک ها به محض دیدن او به پاسبان گفتند: "زودتر ببرش" و به او هم گفتند: "سرتو بنداز پایین" و او برده وار اطاعت کرد. چقدر تماشای آن صحنه برایم چندش آور بود. دلم می خواست محکم تکانش بدهم و با فریاد بگویم خجالت بکش، سرتو بالا بگیر. این واقعیتی تلخ بود که دیگر نمی شد باورش نکرد. دیدن اینکه با تحمل نیم یا یک ساعت شکنجه، حرف زده می شود نیز واقعیت بود.

نیروی ایمان و اراده

برتر از نیروی شکنجه

گاهی وقت ها، وقتی فردی ضعف نشان می داد، از مشاهده قیافه پیروزمندانه دشمن خشمگین می شدم. کینه عمیق تری احساس می کردم و آنگاه درباره سئوالات گوناگونی که در ذهنم به وجود آمده بود، فکر می کردم. آخر چرا بعضی ها حرف می زنند. آیا شکنجه آنها طوری است که امکان مقاومت نیست؟

و بعد به نمونه های فراوانی از مقاومت های افسانه وار رفقا می اندیشیدم و با خود می گفتم: آخر شکنجه هایی وحشیانه تر از آنچه رفیق نیک دابودی^(۹) قهرمان تا دم مرگ تحمل نمود و از شدت آن شکنجه ها جان سپرد بی آنکه کلمه ای برای دشمن حرف بزند، وجود دارد؟

چه شکنجه هایی بیشتر از آنکه به رفیق بهروز دهقانی دادند، می تواند وجود داشته باشد؟ در حالی که رفیق بی آنکه ذره ای در مقابل این شکنجه های وحشیانه تسلیم شود، دشمن را در برابر ایمان خدشه ناپذیر خویش به زانو درآورد. مگر دشمن بعد از بکار بردن

شکنجه های بسیار شدید در مورد رفقای جنگل و مقاومت دلیرانه آن پاک باختگان به خلق نبود که پیکرهای بی جان اما هنوز مقاوم و استوار آنها را تیرباران نمود؟

آیا شکنجه هایی که گروه جزنی^(۱۰) در مدت طولانی دیدند و مقاومت دلاورانه و بس شگفت انگیز در مقابل آنها نشان دادند، مقدار یا شدتش کمتر بود که آنچنان سرافراز از زیر شکنجه بیرون آمدند؟ و از خود می پرسیدم مگر می توان به تصور آورد که دشمن تمام توانایی خود را در شکنجه دادن مبارزین دلیر به کار نگیرد و با شدت کمتری شکنجه بدهد؟

صحنه ای از بی باکی و مقاومت افسانه ای یکی از رفقای گروه جزنی را به یاد می آوردم که یادکردنش را وظیفه ای می دانم: این رفیق قهرمان که دشمن بعد از به کار بردن انواع و اقسام شکنجه در مورد او منقل برقی آورده و شادی کنان گفته بود: "حالا تو را روی آن می نشانیم و آن وقت تو به حرف می آیی." رفیق در حالی که از فرط شکنجه توان حرکت نداشت خود را با زحمت به طرف منقل کشانده و گفته بود: "در ویتنام، یک بودایی به خاطر آرمانش خود را آتش می زند، من که یک کمونیستم، از آتش منقل بترسم؟" و خود روی آن نشسته بود.

هنوز از سرسختی مبارزینی چون رفیق مسعود/احمدزاده^(۱۱)، رفیق مجید/احمدزاده^(۱۲)، مجاهد دلیر علی/اصغر بدیع زادگان^(۱۳)، رفیق عباس مفتاحی^(۱۴)، رفیق همایون کتیرائی^(۱۵)، رفیق سیروس سپهری^(۱۶)، رفیق شاهرخ هدا/بتی^(۱۷)، رفیق اصغر عرب هریسی^(۱۸)، رفیق محمد تقی زاده^(۱۹) و دهها نمونه دیگر که بعدها حماسه زندگیشان به رفقای نامبرده افزود، اطلاعی نداشتیم و نمی دانستیم در همان حال که من با دیدن عدم مقاومت عده ای به این فکر می کنم که آیا شکنجه های آنها طوری است که امکان مقاومت نیست، این دلاوران جانباز خلق، این صادقان پاکباخته به راه رهایی خلق با مقاومت بس شگفت انگیز خود دشمن را به زانو درمی آورند و یادگارهایی درخشان از قدرت اراده و ایمان انسان مبارز بر صفحات تاریخ به جای می گذارند. نمی توانم از یاد آوری آنچه که از مقاومت رفیق مسعود/احمدزاده شنیدم، خودداری کنم.

دشمن بعد از دستگیری رفیق، او را تحت شدیدترین شکنجه ها قرار داده بود. دشمن که تصور می کرد لب های چون دژ تسخیرناپذیر رفیق را می تواند به سخن بگشاید، تمام آلات شکنجه خود را در مورد او آزمایش کرد. اما بی نتیجه. رفیق مسعود در برخوردهایی که در زندان با رفقا داشت - از جمله با من و دو رفیق دیگری که در صفحات بعد خواهم نوشت - همیشه می کوشید زخم ها و آثار شکنجه را از رفقایش پنهان کند. او تا این حد از مقاومت پیش می رفت که تصور می کرد، ممکن است حتی دیدن آثار شدید شکنجه روی بدن وی رفقا را تحت تاثیر قرار دهد!

رفیق مسعود چند روز با رفیق دیگری در یک سلول بوده است. در آن موقع دشمن زیر شکنجه با منقل برقی در پشت وی زخمی به بزرگی یک بشقاب ایجاد کرده بود. اما رفیق مسعود سعی می کرد تا رفیق هم سلول او متوجه این زخم نشود و فقط در مواقعی که او خواب بوده زیرپیراهن آلوده از چرک و خون خود را عوض می کرده. روزی رفیق هم سلول بیدار می شود و زخم عمیق و وسیع او را مشاهده می کند و آنگاه فریاد زنان سایر زندانیان را از وحشیگری دژخیمان باخبر می سازد. در این حال رفیق مسعود سعی می کرد او را از این کار بازدارد و می کوشیده از افشای این خبر جلوگیری کند.

کوشش های دشمن در مورد رفیق مسعود با هر شکنجه ای که آزمود، در همه حال با شکست روبرو شد و رفیق هیچ اطلاعی در اختیار دشمن نگذاشت و تمام اسرار چریکی رفقای مبارز را در سینه اش مدفون ساخت. مقاومت رفیق به حدی اعجاب انگیز بود که پس از بی نتیجه ماندن انواع شکنجه ها، سرهنگی که مأمور شکنجه او بوده به او گفته بود: "ما با شما دشمن خونی هستیم، خودت هم این را می دانی، ولی من تو را تحسین می کنم و اعتراف می کنم که تا به حال مانند ترا ندیده ام". تمام شکنجه گران دشمن در برابر رفیق سر تعظیم فرود آورده و با وجود دریدگی بی حد خود، همیشه با رفیق با احترام رفتار می کردند.

بدین ترتیب به نتیجه رسیدم که تسلیم ها دلایل گوناگونی دارد که برای همه کس قابل فهم و تحلیل است. ما هنوز در آغاز زندگی انقلابی به سر می بریم و جنبش هنوز دوران کودکی خود را می گذارند. درست است که ما بر ضعف های زندگی گذشته مان غلبه کرده ایم. اما نابودی کامل آنها برایمان ممکن نبوده. در زندگی انقلابی هم گاهی در مواجهه با آنها زیاد سخت نمی گیریم. خوش باوری می

کنیم و در مقابله با جلوه های ضعف هایمان گذشت نشان می دهیم. به حد کافی از خود و رفقایمان انتقاد نمی کنیم. به جای ریشه کن کردن ضعف ها در درونمان بر آنها سرپوش می گذاریم. منتها شرایط زندگی در بیرون از زندان اجازه بروز این ضعف ها را نمی دهد. از این رو هنگامی که به زندان می افتیم، شکنجه می شویم، دشمن صدها نیرنگ برای تضعیف روحیه مان به کار می گیرد، مدت ها تنها می مانیم و زمینه مساعدی برای رشد همان ضعف هایمان فراهم می شود. دیگر یارای مقابله با آنها را نداریم، این است که ننگ تسلیم را می پذیریم ... از این رو است که همیشه باید به خودمان سخت بگیریم و هر لحظه از خودمان انتقاد کنیم و با ضعف هایمان بیرحمانه رو به رو شویم و سعی کنیم آنها را نابود سازیم. نه اینکه با سرپوش گذاشتن بر آنها اجازه دهیم آنها مدتی خود را پنهان سازند. در این صورت می توانیم مطمئن باشیم که نیروی ایمان و اراده از هر نیرویی قویتر است و هیچ چیز قادر به شکستن آن نیست.

تقویت روحیه رفقا

وظیفه هر مبارز در زندان

می دانستم انجام کاری که جنبه تبلیغی داشته باشد، در اینجا لازم است. دیدن قیافه بشاش یک نفر از رفقا در راه مستراح این نظر مرا تأیید کرد. مدتی بعد از دیدن آن پسر ضعیف، در همان مسیر به رفیقی برخوردیم. او سرش را بالا گرفته و با قیافه بشاش و شیطنت آمیز اطراف را نگاه می کرد. هیچ قید و بندی در وجود او دیده نمی شد، یک آزاده بود. وقتی چشمش به من افتاد، بسیار خوش حال شد. هر دو با شوق تمام به هم سلام دادیم و خندیدیم. نمی دانستیم در آن زمان کوتاه چند لحظه ای، چه کلمه ای بر زبان آوریم که بیانگر تمام احساسمان باشد. با یادآوری پسری که قبلاً دیده بودم، به رفیق ناشناخته اما آشنا گفتم: رفیق همیشه شاد باش! و شاید منظورم را فقط خودم فهمیدم.

در آن روزها زَنک ها از آمدن "علم" * به زندان حرف می زدند و می گفتند ممکن است به اتاق من هم بیاید. به من می گفتند موقع آمدن او باید بلند شوی و به اصطلاح مؤدب باشی. چه حرفهایی! تحمل شنیدنش را هم نداشتم. وقتی مجسم می کردم آن مردیکه زالوصفتی که خون هزاران دهقان زحمتکش را می مکد و صرف خوش گذرانی های کثیفش می کند ممکن است به اتاقم بیاید، تمام وجودم را خشم فرا می گرفت. می دیدم در مقابلش یکپارچه آتشم. می دانستم اگر با او روبرو شوم، با تمام نیرویم با هر آنچه که دم دستم باشد، به جانش می افتم ... این موضوعی بود که مرا به فکر انجام کاری دیگر انداخت. چرا چشم های خطایی را از جا نکنم؟ آیا نمی توانم کسانی از آنها را بکشم یا لااقل زخم مُهلکی به آنها وارد سازم؟ چرا اینکار را نکنم؟ آیا خود این موضوع نمی تواند تبلیغی باشد و نمی تواند در روحیه رفقا تأثیر خوبی بگذارد؟ وقتی این پرسش ها را از خودم می کردم، دیدم دلیلی ندارد اینکار را انجام ندهم. نقشه کشیدم که در مورد خطایی چشمانش را در بیاورم. طریقه اش را بلد نبودم. فکر می کردم می توانم با دستهایم چشماهش را از کاسه در بیاورم. با چشم های خود تمرین می کردم. ولی گویا امکان نداشت. یکبار دقیقاً موقعی که خطایی نشسته بود، چشماهش را در نظر گرفتم که ببینم می شود این کار را انجام داد یا نه ... و فهمیدم با طریقه ای که من در نقشه ام پیش بینی کرده ام این کار عملی نیست. کارم نگرفت، خطایی دیگر به اتاق نمی آمد. این بار مخفی بود که گاهگاهی به اتاق سر می زد. در مورد مخفی فکر کردم می توانم لیوان شیشه ای را به صورتش بزنم. یکبار وقتی او پهلویم نشسته بود، به پاسبان گفتم آب بیاورد و او آورد. مخفی صورتش را کج گرفته بود و داشت با زَنک ها حرف می زد. می خواستم صورتش را برگرداند، تا لیوان حتماً به صورتش بخورد، شاید کورش می کرد. آب لیوان را کمی خوردم ولی در این فاصله او را صدا کردند و او بلند شد و رفت.

* از باوفاترین نوکران خاندان ننگین پهلوی و وزیر دربار شاه خائن، یکی از فنودال های معروف ایران است که پس از اصلاحات ارضی به یکی از بزرگترین بورژواهای وابسته به امپریالیسم در ایران تبدیل شد.

من این کارها را در چنان موقعیتی وظیفه خود می دانستم و اگر انجامش نمی دادم، وجدانم سخت ناراحت می شد. وقتی مخفی رفت عمیقاً ناراحت شدم و تصمیم گرفتم بار دیگر این عمل را انجام دهم. ولی دیگر موقعیت مناسبی پیش نیامد. آنها کمتر به اتاق من می آمدند و هر دفعه مدتی کم دم در می ایستادند. اوج دستگیری ها فرارسیده و آنها سخت سرگرم انجام جنایات خود بودند. دستگیری های مداوم و شکنجه های رفقا خشم شدیدی در من به وجود آورده بود. رفتارم با همه پرخاش جویانه بود. زَنک هم که مدتی اذیت نمی کرد، اینک دیگر کارش را از سر گرفته بود. به همان صورت که گفتم، دستبند را سفت بستن، در مستراح را باز گذاشتن و به پاسبان ها سپردن که از دم در کنار نروند و حرف های مسخره آمیز...

روزهای اول دستگیری گذشته بود تا در مورد آنها اقدامی نکنم و او مرا کتک بزند و من با دست و پای بسته تنها بتوانم به او فحش بدهم، باید تنبیهش می کردم. به خودم گفتم: حال که افسرها به اتاق نمی آیند، تنبیه این زَنک خود می تواند تبلیغی باشد. سؤالی برای خود مطرح کردم: اگر او را کتک بزنم، این کار چه عواقبی می تواند برایم داشته باشد؟ و فوراً فهمیدم که سؤال محافظه کارانه ای مطرح کرده ام. عوضش کردم: آیا درست است که این کار انجام پذیرد؟ انجام آن چه تأثیری روی دیگران می تواند به جای بگذارد؟ می دانستم که اگر زمان، انجام کاری را از من می خواست و من به آن جواب مثبت نمی دادم، زندگی خود را به سوی بیهودگی و بی هدفی سوق داده ام. با این تصمیم منتظر فرصت مناسب نشستم. در این فاصله هر دو زن پُرو شده بودند و پیش من علناً به رفقا فحش می دادند. رفیق رقیه ^(۱۰) دستگیری شده بود که دستگیر شده بود. متلک هایی در مورد او می گفتند و به من هم مربوط می کردند. از همان نوعی که مجله ها و روزنامه هایشان می نویسند. آخر فکر آنها بیش از این هم نمی توانست فراتر رود.

جوابشان را در همان روزها می باید می دادم. یک روز که به مستراح رفته بودیم و زَنک طبق معمول غُر می زد و دستور صادر می کرد: "دستت را در این دستشویی نشور، در این یکی بشور". دیگر فرصت را از دست ندادم. برویش پریدم و حسابی کتکش زدم. زَنک زیون و درمانده از شدت ترس بر جایش میخکوب شده بود. او که آن همه از زرنگی خود تعریف کرده بود، حتی جرأت نمی کرد فریاد هم بزند. پاسبان هم گیج شده بود و به جای اینکه دست و پای مرا بگیرد، او را گرفته بود و من هر چه محکمتر با لگد می زدمش و با دستهایم یقه اش را می کشیدم و زَنک داشت خفه می شد. با سروصداهای ما، افسرها بیرون ریختند و مرا کشان کشان به اتاق بردند. در آنجا به باد کتک گرفتند. ولی من آنقدر احساس سبکی و خوشحالی می کردم که نه از کتک های آنها دردم می گرفت و نه ناراحت می شدم. کاری که می خواستم انجام داده بودم و انتظار کتک خوردن هم داشتم، پس هیچ مهم نبود. روی تخت خوابانند و دستهایم را از بالای تخت هرچه محکمتر دستبند زدند و پاهایم را با طناب به تخت بستند.

فرید این مزدور به اصطلاح مؤدب شهربانی، همراه نیک طبع، موقع دست بند زدن مرتب به صورتم سیلی می زدند. با عجز تمام مثل آنهایی که خود را قادر به انجام کاری نمی بینند و می خواهند به شکلی کینه خود را خالی نمایند، با مشت زیر بغلم می زدند. چون دستهایم از بالا بسته بود، به راحتی می توانستند این کار را بکنند. بعد از مدتی رفتند.

طناب پاهایم به قدری محکم بود که خون در آن جمع شده و پاهایم را کبود کرده بود. استخوان ها که طناب رویشان می افتاد و نیز مچ دستهایم که دستبند آنها را می فشرد، شدیداً درد می آمد. سرم را نمی توانستم تکان بدهم و کشیده شدن دستهایم از بالا خستگی دردآوری ایجاد کرده بود. به هر صورت سه چهار ساعتی در همان اتاق با پاسبانی که نگهبان من بود، ماندم. آنقدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. پاسبان خیلی ناراحت بود. دستش را به طناب ها می زد که شاید بتواند کمی شل بکند. دلش می خواست کاری برایم انجام بدهد. برایم آب آورد و خودش جلوی دهانم گرفت، که بخورم. مرتب می گفت: "آخه چرا به دست خودت، برای خودت ناراحتی ایجاد می کنی؟" حالت کاملاً صمیمی داشت و مثل برادری که خود را مؤظف می داند که از خواهرش حمایت بکند، حرف می زد. بعد از سه چهار ساعت عده ای مزدور فحش و متلک گویان آمدند، تخت مرا به پشت پاسبان ها گذاشتند و از اتاق بیرون بردند. قیافه های کریه و نفرت انگیزشان را می دیدم که به من نگاه می کردند. منوچهری (اسم مستعار/زقندی) که مرا دستگیر کرده بود، نخجوانی با هیكل درشت و خرس گونه و چشمان پُف کرده اش، نیک طبع با قیافه درمانده همیشگی اش، فرید، مخفی، خطایی، امینی ...

تخت را از پیچ و خم راهرو، گاهی به زیر و گاهی به پشت می بردند. وقتی یکی می گفت تخت را درست بگیرید ممکنه بیفته، دیگران جواب می دادند: "مطمئن باش این سگ جون، نمی افته" و من که فکر می کردم دارند مرا به شکنجه گاه می برند، از این حرف نیروی بیشتری گرفتم و با خشم فریاد زدم: اگر شما مقاومت کردن و سر فرود نیاوردن را سگ جانی می نامید، من همچنان سگ جون خواهم ماندم! از چند پله پائین آمدم. ناگهان صدای به کارافتادن ماشین یا موتور قوی برخاست. که به نظرم چیز تازه و عجیبی بود. زَنک محافظ قبالا از سلول های انفرادی برایم صحبت کرده بود که به زیر فرد آب داغ یا آب یخ باز می کنند. اینجا فکر کردم دستگاه مربوط به چنین چیزهایی است. با سروصدا تخت را در اتاق تاریک و کوچک جای دادند. بعد در را بستند و خودشان رفتند. مدتی به همان حال ماندم. منتظر آب داغ یا سردی بودم که می بایست زیر تخت روان گردد. سعی می کردم سرم را تکان دهم و به زیر تخت نگاه کنم که ببینم آنجا چه می گذرد و من کجا هستم؟ ولی جایی را نمی توانستم ببینم. سقف را می دیدم که به صورت گنبد بود و در را که گویا سوراخ کوچکی از بالا داشت و چشمی از آن گاهگاهی به داخل نگاه می کرد.

از آرامش و احساس سبکی ئی که در خود می کردم، بسیار لذت می بردم. فکر می کردم روان شدن آب داغ یا آب سرد همبستگی مرا با خلق ستمکش که با رنج هایی بدتر از اینها مدام دست به گریبانند، زیادتر خواهد کرد. به یاد آن کارگر اهوازی می افتادم که در گرمای ۵۰ درجه تابستان، در کنار کوره به خاطر لقمه ای نان، چه رنجی را تحمل می کند و به یاد آن کودکان فقیری بودم که به خاطر نداشتن لباس گرم در زمستان سال ۴۸ در تبریز در راه مدرسه از سرما خشک شدند و ده ها دهقانی که همه ساله در روستاهای اطراف تبریز از سرما به هلاکت می رسند. با خود می گفتم شکنجه های اینجا نمونه کوچک و گذرایی از شکنجه های مداوم و تدریجی خلق است. انواع شکنجه ها را از نظر می گذراندم و زندگی افراد فقیری را هم که دیده بودم، در نظر مجسم می کردم و می دیدم اینجا هیچ نوع شکنجه ای نیست که با زندگی دائمی خلق آمیخته نباشد. خلقی که آن همه برایم عزیز بودند و من آن همه دوستان داشتم و همیشه خواهم داشت. بعد از مدتی که به درستی نمی دانم چقدر گذشت، پاسبانی در را باز کرد. پاسبان آشنایی بود، از همان هایی که قبلا از محبت های آنها یاد کردم. قبلا به او گفته بودم که بالاخره در مورد این زَنک ها کاری خواهم کرد. وقتی چشمش به من افتاد، با گله مندی صمیمانه گفت: "به تو نگفتم که این کار را نکن؟" کمی بیرون را نگاه کرد و به پاسبان دیگری که دوستش بود سپرد که مواظب باشد و خودش آمد و کمی طناب پایم را شل کرد. تا عصر کسی به سلول سر نزد. گاهگاهی پاسبان ها از سوراخ در نگاه می کردند. در این فاصله یک بار صدای فحش دادن و سیلی زدن به گوشم خورد. موتور هم که خاموش شده بود، دوباره به صدا درآمد. من کنجکاوانه به دنبال صدا می گشتم که ببینم برای چه و از چه دستگاهی بلند می شود. (بعد ها فهمیدم مربوط به هواکشی است که گهگاه باز می کردند که هوای زیرزمین تهویه شود) با شنیدن صدای سیلی و فحش با خود گفتم آیا اینجا همان زیرزمینی است که رفقا را در آن مدام شکنجه می کنند و لحظه ای آرامشان نمی گذارند؟ همان زیرزمین های مخوف! که خودشان از آن حرف می زنند؟ عصر زندانبان در را باز کرد. پاسبان جوانی بود به اسم شکری (از پاسبان های خود اداره اطلاعات) سلام کرد و حالم را پرسید. با بی اعتنائی تمام نگاهش کردم. او پرسید: "چی شده / شرف خانم؟ چرا آوردنت اینجا؟" گفتم: حالا دیگر گزارش کارهایتان را من باید بدهم؟ خندید و گفت: "نه والله من اصلا نبودم (البته به یاد داریم که بعضی از این ها هیچ وقت در جریان این جور کارها قرار نمی گیرند، مثل فرید آدم های مهربان و منطقی ئی هستند!!). من شنیدم تو خانم ... را کتک زدی و گفتم نه بابا حتما دروغه..." هم از این نظر که استخوانهای گردن و دست و پایم خشک شده بود و سخت درد می کردند و هم از این نظر که از حرف زدن آرام با مزدوری، در حالی که دست و پایم بسته بود و حالت اسیری را داشت، شدیداً ناراحت می شدم، می خواستم او زودتر بیرون برود. نزدیکتر آمد و دستش را به طناب ها زد و به دستبند نگاه کرد، گفت: "خیلی دردت میاد؟" جوابی ندادم. سرم را تکان دادم که سئوال بی معنی است. آمد و طناب را شل کرد. دستبندهای دستم را هم همین طور. می خواست بگوید دستوری دریافت نکرده و این از خوبی خودش است. پرسید: "اینطوری راحت نیست؟" گفتم راحتی مسئله ای نیست ولی اگر من باید نظر بدهم، می گویم همه را باید باز کنی. من یک مزدور، یک دشمن خلق را کتک زده ام و این حق من بود که این کار را بکنم. کسی که باید به بند کشیده شود، دشمن خلق است، نه من. دلم می خواست به او بفهمانم که دستوری گرفته است که طناب و دستبند را شل می کند. این حرف را به او زده و برای امتحان گفتم: دستهایم

را باز کن کنار تخت ببند که معلوم بود به اراده خودش نمی توانست کاری بکند. بعد از نیم ساعت زندانبان دیگری آمد، با همان نقش پاسبان قبلی. او هم جوانی بود به اسم گلشاهی. گفت: "چرا دستهایت را از بالا بسته اند؟ این طوری بیشتر درد می آید. بگذار باز کنم و از کنار ببندم." هنوز هم نمی فهمم که در آن موقعیت چرا باید چنین نقشی در مقابلم بازی می شد. آیا واقعا این زندانبان ها با اجازه خودشان این کار را انجام می دادند؟ بعدها این دو نفر که تصور کرده بودند با رفتار به اصطلاح محبت آمیزشان می توانند نظر مرا به خود جلب کنند، سعی می کردند تا آخر چنین رفتاری را حفظ نمایند. آنها از این رفتار خود قصد سوء استفاده داشتند.

این مزدوران پست و این آدمک های هرزه که حتی نمی توانستند جلوی هرزگی خود را در زندان و در مقابل یک چریک مبارز هم نگه دارند، گاهی موقع باز و بسته نمودن دستبند، با طولانی کردن این کار می خواستند این هرزگی خود را نشان دهند که من با حرکت تند دست و چشم غره رفتن، با تحکم می گفتم: دستت را بالا بگیر! و مانع آن می شدم که حتی لحظه ای به فکر ادامه این هرزگی خود باشند. نتیجه هم مثبت بود.

توضیحات فصل ۲ :

(۱) در آغاز نبرد مسلحانه در ایران، به جهت زنده نگه داشتن خاطره قهرمانان مبارز تمام کشورهای تحت سلطه امپریالیسم، رفقا یکدیگر را به نام برخی از آن قهرمانان می خواندند. دلیل دیگر این امر ملاحظات امنیتی بود. رفیق جواد سلاخی، به یاد حیدر عمو اوغلی، مبارز سرسخت دوره جنگ های مشروطیت، به این اسم خوانده می شد.

(۲) توضیح این شماره در شماره ۲ (از فصل اول) جزو شهادت جنگل آمده است.

(۳) نواب صفوی: عضو فعال گروه فداییان اسلام که در سال ۱۳۳۲ تیرباران شد. او مجری اعدام هژبر نخست وزیر وقت بود. در سال ۱۳۴۱ نیز حسنعلی منصور، وزیر وقت به دست محمد بخارائی، یکی دیگر از اعضای این گروه، اعدام گردید.

(۴) وان تروی: نام کارگر انقلابی ویت کنگ که در سال ۱۹۶۸ به اتهام سوء قصد علیه جان سفیر وقت آمریکا در ویتنام تیرباران شد.

⊕ قطعاتی از شعر وان تروی که در کتاب آمده است، به تدریج ورد زبان بسیاری از انقلابیون ایران شد که حتی در رژیم جمهوری اسلامی نیز در دیوار سلول ها، نقش بست. از این رو لازم است توضیح کوتاه زیر را نوشته و متن کامل شعر را در اینجا بیاورم.

این شعر را توهو، شاعر ویتنامی در وصف نگوین وان تروی، یکی از مبارزین قهرمان خلق ویتنام سروده است. در سال ۴۹ رفیق بهمن آژنگ متن این شعر را به زبان فارسی ترجمه نمود. سپس رفیق نابدل که خود یک شاعر انقلابی بود، در همان موقع آن را به صورت شعر درآورد. وان تروی کارگر کمونیست (الکتریسیان) بود که به اتهام اقدام به ترور وزیر دفاع وقت آمریکا، در سال ۱۹۶۴ دستگیر شد و پس از مدت ها مقاومت قهرمانانه در شکنجه گاه "چی هوا"، سرانجام در ۱۶ اکتبر به دست رژیم مزدور "نگودین خان"، تیرباران گردید. وان تروی در لحظه تیرباران با بی باکی، نوار از چشم های خود برکند و عشق خود به میهن انقلابیش را در این جمله بیان نمود: "می خواهم در آخرین لحظات زندگیم، سرزمینم را تماشا کنم" و آنگاه با هر صدای گلوله فریاد رسایش: "مرگ بر نگودین خان"، "زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین"، در فضا پیچید. مقاومت های حماسه آفرین وان تروی در هنگامی که در اسارت به سر می برد، چریک های ونزولای را در همبستگی انترناسیونالیستی شان بر آن داشت که یکی از سرهنگ های جانی آمریکائی را در قبال

آزادی وان تروی - به مثابه سمبل قهرمانی های خلق ویتنام - برابند و اعلام کنند که اگر وان تروی تیرباران شود، یک ساعت بعد، آن ها نیز سرهنگ مزبور را اعدام انقلابی خواهند کرد.

به یاد وان تروی

لحظاتی هستند که دوران سازند
کلماتی که دل انگیزتر از آوازند
مردهایی که تو گوئی آنان، از دل پاک حقیقت زادند

وان تروی مرده ای تو؟

نه، نه، زنده ای تا به ابد.

کی ترا خلق فراموش کند!

مرگ لب های ترا دوخت

ولی فریادت:

"کلماتم بسپارید به دل"

در طنین است هنوز

و درخشنده و زیباست هنوز

برق چشمان تو بر ، نامه حزب

بگذرد زین پس اگر سال هزار

مردمان خاطرشان خواهد بود

صبح پائیز حیاط "چی هوا"

تو میان دو نگهبان می رفتی

و کشیش از پی تو می آمد.

پایت از درد به خود می پیچید

سر مغرور تو اما بالا.

جامه ات رنگ سفید، جامه ات رنگ صفا

بدن لاغر از مرگ قویتر.

صف کشیدند پی جلادان،

کاسه لیسان نمک پرورده.

دو ردیف مزدور،

بر سر اسلحه شان سر نیزه.

و تو سنگین و متین می رفتی

و نگاهت آرام،

گوئی آن روز تو بودی قاضی.

در دل سبز و شکوفنده هر برگ ز نو،
زندگی می شکفتد.

زان تو باد آن خاک،
آن زمینی که رهائی طلبد.
نیز از آن تو بادا آن تن،
کارزویش رستن.
و تو فریاد زدی:

"چه جنایت کردم من؟"

لیک بستند تو را بر چوبه، چشم هایت را هم،
که نبینی دهن ده لوله.

و تو فریاد زدی:

"جانی آمریکائی است."

پس به خشم از بر چشمان،
بدریدی آن را.

برق چشمان تو، سوزاند همه دونان را.

تو چنین پنجه فکندی با مرگ

و تمام تن تو آتش بی پایان بود.

سفت کردند سپس رشته طناب،

آن پلیدان ز وحشت لرزان.

و لبان تو ز نفرت سوزان.

بلشویک وار ببايد جنگيد

چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر؟!

لحظه ای بیش نبود که:

به زانو صف اول!

در همان لحظه چند

منعکس گشت صدای تو ز نو:

مرگ بر یانکی ها، مرگ بر مزدوران، مرگ بر نگویدین خان!

زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین!

تو سه بار در چنان لحظه جاوید،

"عمو" را خواندی.

تیر بارید پس آنگاه ز سلاح یانکی

تو بیافتادی و برخاستی باز که:

ویتنام نمیرد هرگز.

دادی این سان آواز

خوابگاهت را خون سرخ نمود،
 لیک از سینه تو ناله نخاست.
 مرد بود آن که ننالید از آن سینه پاک
 مرد بود آن که فرو خفت ملک سان بر خاک
 و به آن خاچ درخشنده
 که انداخت کشیش در کنارت
 چه نیازی بوده است!؟

*** **

مرده ای حال تو هر چند رفیق!
 از بَری لیک تو آن تُندآواز،
 خون جواب هر خون.
 و چنین بود که پارتیزان ها
 بر بودند همان روز به شهر کاراکاس،
 یانکی جانی را.
 مرده ای حال نمیینی تو
 شعله ور گشته جنوب
 لیک هیچ آتشی از آتش قلب تو
 فروزان تر نیست
 وان شهابی که ز آخر دم تو برمی خاست:
 کلماتم بسپارید به دل
 وان تروی، همره من، کلماتم بسپاریم به دل
 آدمی با سر افراشته باید بزید
 و سرافراشته باید میرد
 و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش
 و نهد در ره آزادی خلق
 همه هستی خویش،
 به همان گونه که تو
 همره کارگرم.

(۵) سرگرد فرید یکی از مزدوران پلید دشمن که برای اجرای مقاصد جنایت گرانه در آمریکا دوره تعلیماتی بازجویی و شکنجه را دیده بود. در مهرماه ۱۳۵۰ هنگامی که با هِلکوپتر به بازرسی دکل های برقی که چند تایی آنها توسط چریکهای فدایی خلق منفجر شده بودند، مشغول بود، هِلکوپترش سرنگون شده و کشته شد.

(۶) شهین توکلی: مبارز آزاده ای که با وجود داشتن یک کودک شیرخواره، در فعالیت های چریکی فعالانه شرکت می جست. در سوم خرداد سال ۱۳۵۰ هنگام تعویض خانه تیمی خود، مورد حمله پلیس واقع گردیده و دستگیر شد. شهین در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به پنج سال زندان محکوم گردیده است.

⊕ به توضیح شماره ۲۰ همین فصل رجوع شود.

(۷) حمید توکلی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های زیاد، در اسفند ۱۳۵۰ تیرباران گردید.

(۸) عباس جمشیدی رودباری: از فعالترین اعضای سازمان چریک های فدایی خلق بود. او دوبار از خانه تحت محاصره پلیس موفق به فرار شد. هنگام شناسایی اعضای ساواک، ضمن درگیری مسلحانه زخمی و بیهوش شد و دستگیر گردید. پلیس برای گرفتاری رفقایش، او را شهید شده اعلام داشت. در حالی که او هنوز به خاطر فاش نکردن کوچکترین اسرار جنبش، زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار دارد.

⊕ در ادامه متنی که در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری آمده، باید اضافه کنم که او به طور بی سابقه دو سال تحت شکنجه تدریجی مزدوران رژیم شاه قرار داشت. ولی دشمن علیرغم به کار بردن انواع شیوه های غیرانسانی در مورد او، نتوانست شخصیت انقلابی رفیق را در هم بشکند و بالاخره، مذبحخانه با کشتن او خود را تسکین داد.

(۹) حسن نیک داوودی: در سال ۴۸ دستگیر شد و بر اثر شدت شکنجه های وارده، در زندان به شهادت رسید. او یکی از سمپاتیان های فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود.

(۱۰) گروه جزنی: اولین گروه کمونیستی با فعالیت زیرزمینی بود که خط مشی مبارزه مسلحانه را در ایران به کار گرفت و عملاً به تدارک و سازماندهی واحدهای چریکی همت گماشت. گروه نامبرده در زمستان ۴۶ به دنبال نفوذ پلیس کشف گردید و عده ای از اعضای آن دستگیر شدند. این گروه به نام "بیژن جزنی" که از اعضای مرکزیت آن بود، گروه جزنی نامیده شد. علی اکبر صفائی فراهانی و محمد صفاری آشتیانی از جمله بازماندگان این گروه بودند که در زمستان ۴۷ بعد از کشف گروه خود، عازم جبهه الفتح شدند. از فعالیت های آنان قبلاً یاد شد.

(۱۱) مسعود احمدزاده: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در سال ۱۳۵۰ در سر یک قرار، دستگیر گردید و همراه پنج تن از رفقایش در زمستان ۱۳۵۰ تیرباران شد. "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک" که مشخص کننده خط مشی سازمان است، اثر اوست.

(۱۲) مجید احمدزاده: از اعضای فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در تابستان ۱۳۵۰ دستگیر گردید و در زمستان همان سال، همراه برادر مبارز خود مسعود احمدزاده و چهار رفیق دیگر، تیرباران شد.

(۱۳) علی اصغر بدیع زادگان (۱۳۵۱-۱۳۱۷): از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق ایران بود. در تابستان ۱۳۵۰ به دنبال نفوذ یک عنصر پلیسی در سازمان مجاهدین، به همراه عده ای دیگر از اعضای سازمان دستگیر گردید. او در زیر شدیدترین شکنجه ها بعد از یک مقاومت دلیرانه، به شهادت رسید.

⊕ مجاهد رزمنده علی اصغر بدیع زادگان که توسط شهربانی دستگیر شده بود تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. اما روایت صحیح در مورد نحوه شهادت او آن است که وی را پس از شکنجه های فراوان در سال ۵۱ تیرباران نمودند.

(۱۴) تحت شماره ۳ (در فصل ۱) کتاب توضیح داده شده است.

(۱۵) همایون کتیرایی: از اعضای مرکزیت گروه آرمان خلق که در مهرماه (۵۰) تیرباران گردید. مقاومت این مبارز دلیر زیر شکنجه و در برابر دشمن، فراموش نشدنی است.

۱۶) سیروس سپهری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در شهریور ۵۰ پس از محاصره خانه تیمی، در حالی که از ناحیه سر زخمی شده بود، دلیرانه به سوی دشمن آتش گشود تا این که دو رفیق هم تیمی اش (فرخ سپهری و شاهرخ هدایتی) توانستند از حلقه محاصره خود را خارج کنند. در این محاصره او در حالی که به شدت زخمی بود، اسیر شده و در زیر وحشیانه ترین شکنجه های دشمن قرار گرفت که از شدت آنها قهرمانانه به شهادت رسید. دشمن، شش ماه بعد از دستگیری و کشتن سیروس سپهری در زیر شکنجه، وقیحانه اعلام کرد که او بعد از یک درگیری با مأمورین، در حوالی کوی کن، کشته شد.

۱۷) شاهرخ هدایتی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در آبان ۵۰ دستگیر شد. او در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها که باعث کور شدن چشمهایش گردید، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. دشمن، پس از ضربه های سختی که در زمستان پنجاه از طرف چریکهای فدایی خلق خورد، از شدت خشم و ناتوانی، چهار ماه بعد از دستگیری، وقیحانه اعلام کرد که شاهرخ هدایتی را در جریان حمله به یک بانک شناخته و اکنون تحت تعقیب است و سپس یک هفته بعد اعلام نمود که او در یک درگیری با مأمورین پلیس زخمی و دستگیر گردید و رفیق او سیروس سپهری نیز کشته شد.

۱۸) اصغر عرب هریسی: از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او در حمله به کلانتری ۵ تبریز شرکت داشت. در خرداد سال ۵۰ دستگیر شد و پس از مقاومت دلیرانه در مقابل شدیدترین شکنجه ها، در زمستان ۵۰ تیرباران شد.

۱۹) محمد تقی زاده (۱۳۵۰-۱۳۲۸): از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او پس از تحمل شکنجه های فراوان در زمستان ۵۰ تیرباران شد. در حمله به کلانتری ۵ تبریز او یکی از شرکت کنندگان در این عمل بود.

۲۰) رقیه دانشگری: از مبارزین دلیری است که در تابستان ۵۰ و بعد از تحمل شکنجه های فراوان به ده سال حبس محکوم گردیده است. او از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق می باشد.

⊕ در مورد شهین توکلی و رقیه دانشگری که در این کتاب بارها از آنها نام برده ام در اینجا ناگزیرم اشاره کنم که آن دو نفر در شرایط بعدی مبارزه که با قیام توده ها و سقوط رژیم شاه بوجود آمد، هر یک به گونه ای از صف چریکهای فدائی خلق خارج شدند. به خصوص با تأسف تمام باید از رقیه دانشگری نام ببرم که پس از آزادی از زندان با جریان خائن و سازشکار رخنه کرده در سازمان ما، همکاری نمود و خود به تدریج در آن جریان حل شد. رهبری این جریان که بعد به عنوان "اکثریت" معروف شد، آگاهانه کوشید سازمان چریکهای فدائی خلق ایران را به آستانبوسی ارتجاع حاکم ببرد. رهبری "اکثریت" در شکست جنبش توده های رنج دیده ما و تسلط رژیم سراپا ننگ و جنایت جمهوری اسلامی در ایران، نقش خائنانه بسیار موثری ایفاء نمود. رقیه دانشگری با درآمیختن با چنان عناصری، از همان آغاز خود را در شرایط وحشتناکی قرار داد. من هنگامی که نوشته ای را با امضاء او (در کنار امضاء فرخ نگهدار) در مورد اعدام "دختران و پسران جوان" در سال ۶۰ توسط جلالان رژیم جمهوری اسلامی در نشریه "اکثریت" (کار، شماره ۱۲۰) خواندم - نوشته ای بسیار شرم آور که چیزی جز نفرت و انزجار ایجاد نمی کند - برایم دشوار بود که باور کنم که این همان رقیه ای است که من قبلاً می شناختم. در زمانی که من او را می شناختم، دختری بود با دلی مهربان اما با سطحی نگری هائی که من همواره نگرانش می شدم. بارها به خود گفته ام که آیا ممکن است او روزی به خود آید؟ آیا می تواند از مردم ستم دیده ایران، از خانواده های رنج دیده زندانیان سیاسی و جان باختگان معذرت خواهی کند و سپس دست به اعمالی بزند که عملاً پشیمانی اش را به مردم ثابت نماید؟ یا حالا دیگر دیر شده است؟! شاید احساس عاطفی ای که همیشه نسبت به او داشتم باعث چنین انتظاری شده است.